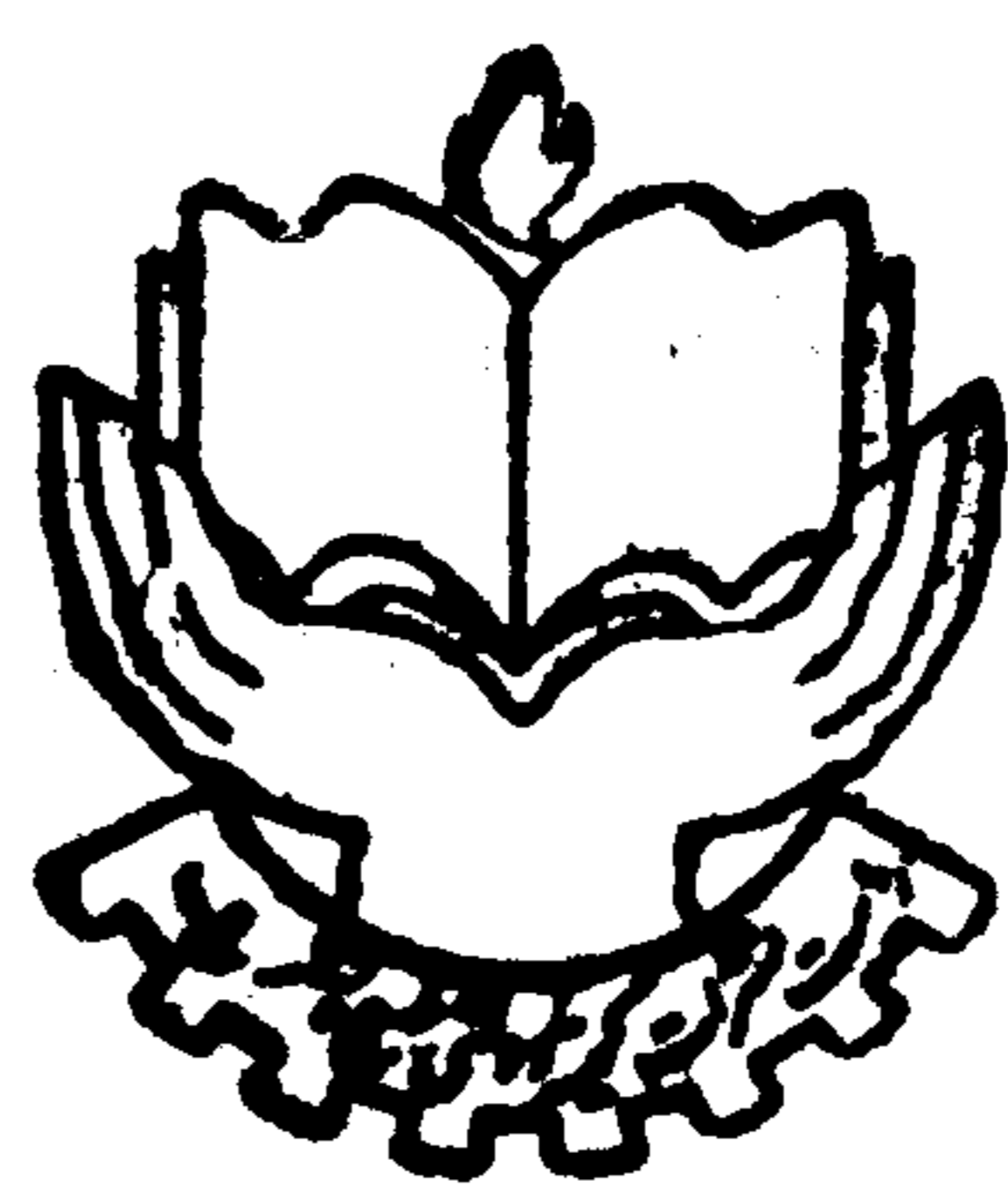


مزدور

دكتور اسد اللہ حبیب





نام کتاب : سه مزدور
نویسنده : اسدالله حبیب
سال : ۱۳۶۶
شماره : ۱۹۱
تیراژ : ۲۰۰۰
محل چاپ : مطبعه دولتی



مقدمه چاپ دوم

مجموعه داستانهای کوتاه سه مز دور در سال ۱۳۴۶ هجری شمسی چاپ شد و در آن زمان این مجموعه در حلقه های کتابخوانان خریداران نداشت زیرا در صفحات آن گوشه هایی از زنده گسی مردمان مناطق شمال کشور باتلاش واقع گرا یا نه انعکاس یافته بود .

نویسند ه که خوددو را ن کود کی را در آن دهات بسر
برد ه خاطر ات رو شنی ا زمنا سب ات روستاییا ن آن
سامان داشت پرو تو تیپ قهر مانا ن داستا نها را ا ز
ترکیب خصلت آدم های شناخته اش سا خته بود و در تصویر
آنها کوشش های لازم یک نویسنده تازه کار را به خرج
داد ه بود تا تیپها یی از نماینده گان مختلف جا معه
ده عرضه دارد .

بعد در سال ۱۳۵۲ ه.ش. در مجموعه داستا نهایی
«آیدن» ترجمه روسی این داستا نها با داستا ن میا نه
سپید اندام (منتشره در سال ۱۳۴۴ در کابل) در مسکو
چاپ شد و شماری از آنها در مجموعه « پایان غم بزرگ »
که در سال ۱۳۶۵ در مسکوبه زبان روسی به چاپ
رسید نیز راه یافت. داستا ن های مجموعه «سه مزدور» در
سالهای مختلف در زبان های اوزبکی ، انگلیسی ، فرانسوی
و پولندی نیز ترجمه شده است .

اکنون که بیش از بیست سال از چاپ اول « سه
مزدور » میگذرد از کمیته دولتی طبع و نشر سپاسگزارم که
چاپ دوم آنرا لازم شمردند و بر من منت گذاشتند از
عنایت الله استاد فاکولته هنر ها ممنونم که رسمهای
بر آن افزودند و آرایش پشتی را تجدید نمودند .

کابل دلو ۱۳۶۶

دکتور اسدالله (حبیب)

فقط برای شما...

نه بخاطر رها بی خود از جنگ انتقاد ها ، بلکه به خاطر نجات
خود انتقاد ها که در جنگ مداراهای انتقاد کش میبرند ، این
مقدمه را می نویسم .

خواهید دید که خلاف معمول و به ضد سنت مبتدل کهنه در هیچ
جای این مسقطه نخواهم نوشت که هرگاه در این قصه ها اشتباهی
می بینید به نظر اغماض بنگرید و این التماس بی مورد را برای چیزیکه
هرگز واقع نمیشود ، هرگز ، نخواهم کرد .

چه ، من در اجتماع یکبار چه اغماض زندگی میکنم ،
و بخاطر در هم کو بیدن این اغماض زندگی کش ، یعنی این
چشم پوشی شرم آور اجباری از هر چه نادر سنت است ، هرچه
پلید و مردود است و هر چه زشت است ، یعنی بخاطر درهم کو بیدن
هرچه اجتناب از انتقاد است ، این قصه ها را نوشته ام .

مآلف

قهرمانان قصه های من که تنها در نبرد شکست خود اغماض هانی، بلکه در نبرد ویرانی آشیانه این اغماض ها بر خاسته اند، خودشان در میان این اجتماع بیزار از انتقاد زنده گی میکنند.

من چهار سال پیش ((آفتاب گر فنگی)) این نخستین قصه ام را نوشتم و بانوشتن آن به گفته مردم گلوی خود را خالی کردم، زیرا از دیر باز چیز هایی برای گفتن داشتم چیز هایی که تنها از خودم نبود و نمی توانستم برای خودم نگاهشان دارم.

من قصه های زیادی گفته ام، ولی چندتا دوستان دیده و ناسازیدم، که هرگز دیده و ناسازیده را ناسازیده نمی دانند آنها را شنیده اند.

یعنی قصه های مرا کسانی از میان چند تا تعلیم یافته یاوا - ضحتر از میان نیم فیصد این اجتماع، خوانده اند. و با اندوه بی پایانی میگویم که آن نود و نه و نیم فیصد دیگر که در شب های ناراحت قصه گویی من باید باشند، اصلاً تا حال حق شنیدن ندارند، یعنی تا حال خواننده نیستند.

در این مجموعه تنها داستان زن دیوانه دستخوردۀ یک داستان من است، که به عنوان دیگر و پایان دیگر چاپ شده است و عنوان به خاطر پول را هم پس از آنتر، یعنی بعد از چاپ اول این قصه برایش پذیرفته ام، دیگر همه این افسانه ها را تنها تنها پیش از این چاپ کرده ام. متأسفانه تا هنوز تنها برای کسانی از میان چند تابان سواد یعنی کسانی از همان نیم فیصد. شمارا میگویم!

دیگر وقت آن گذشته است که افسانه عشقهای دروغین خود را

بگوئیم . یا پیش روی مرد می که برای نان ، به خاطر معده گریه
سنگه شان سر گردان اند ، پیش پای معشوقه ای که نیست ، گریه
کنیم .

دیگر و وقت آن گذشته است گه به نادانی ، بخاطر تفریح چند تا
تفریح پرست ، بی مغز خود که میوه نان خشک است ، فشار بیا-
وریم و دروغ بگوئیم و خود را مسخره شان بسازیم .

بخاطر پشتیبانی از انسان اسیر و اعتراف به اینکه انسان
هرگز هنر را برای بر بادی خود به وجود نیاورده است در دست
آن است که داستانهای خود را ، وسیع تر هنر خود را از منبع
حقیقی اش یعنی از زنده گی اجتماعی بگیریم و بجای حقیقی اش یعنی
بهرتر ساختن زنده گی اجتماعی بکار ببریم .

این وظیفه ماست .

ملیونها مرتبه از وحشت آوری داستانهای فرد هچکاک وحشت
آور تراست که بچه ها و دخترهای ما نوشته های میکی اسپلینها
را بخوانند . و از آن وحشت آورتر است که به دنبال این وحشتناک
ها بروند .

مگر از واقعیت زنده گی خود ما استاد بهتری هست ؟
به نالش بار بر آن گرسنه یی شما را سو گند میدهم که در
دهلیز های بانک خون ، پیش پای خریداران خون شان ، خونی که
نیست ، بیحال میشوند و روی خاکها مانند مرده دراز می کشند ،
بگوئید که آیا به داستانها یکه انعکاس دهنده واقعیت زنده گی

ما باشد احتیاج داریم یا به صحنه سازی های میکی اسپلین ها
کدام یک ؟

چه میگویند ؟

آیا این زنده گی ما در دست شود ؟

و آیا برای در دست شدن شناخته شود ؟

برای این سوال ها دو گونه جواب کاملاً واضح موجود است:

((هان)) و ((نی))

اگر طرف فداکار جواب اول است، من هم طرف فداکار شما هستم و برای

شما این قصه ها رانوشته ام، فقط برای شما . . .

اسدالله حبیب



سه روز دور

ریگزار های میان اند خوی وشبر غان در آن شب سیاه توفانی
نا آرامتر از شبهای دیگر بود . گویی غو لهای بیابانی به سرو
روی هم میکوفتند ، چیغ میکشیدند ، گروه گروه بگوشه های
تاریک و هول انگیز دشتها می تاختند . شلاق تند باد از جهت های
نا معین به شکل زنجیری از تپه های شتابان و دونه به سینه
صحرا میخورد . ریگ میده به وزش دیوانه وار با دها در چشم
و گوش انسان فرو میرفت .

هیا هوی و حشتنا کی تا ابرهای سیاه خاموش آسمان بیلا
می جهید و گا هیکه اندک آرا مش بر قرار میشد به درستی آواز بام
بگوشش میرسید که بی شباهت به زن جوانی نبود که گیسوان
سیاهش را افشا نده نالان به سوی گور فرزندش ، میگریخت ، دور
میشد و در ژرفای تیرگی نقطه های دور زار زار میگریست .

انه گلدی دنهدا نهایش را به همسایید . قرچ قرچ آزار دهنده یی
از آن بر خاست . ذرات سنگ و خاک را بالعاب دهن از درز دندان
های خود شسته بگو شه یی تف کرد و کمی ریگ بالای آن پاشید .
این ترکمن تنو مند که برپشته ریگ تکیه کرده بود ، پوست سرخ
آفتاب سوخته داشت ، کلا پوست گو سفندی اش را برزانوی
چپش پوشانده بود . کله ترا شیده اش سفید و گرد مینمود .
به زیر آن ابروان خرمایی ، چشمان سبز و شفافش مانند دو مهره ،
شیشه یی میدرخشید .

پیشانی و گردنش پیش از زخم معمول چمکی داشت . یخن
پیراهن کبود کر با سیش را باز گذاشته بود و در حالیکه موزه
های خود را بگو شه یی نهاده پای عرق آلودش را به آتش شعله ور
میان اجاق نزدیک میکرد ، امرانه دستور داد که برای شترها خار
بیندازند . تنگری ، جو ره ، قلیچ ، کینجه ، بوری ، پیرگش و ...
بعد از آنکه دست های خود را به شعله های خونی بن و سرگردان
آتش نزدیک میکردند یکدیگر را دیگری به راه می افتادند . تاریکی
هر موزی در سراسر دشت خوابیده بود . از چند قدمی
آواز بغ بغ شترها و شرنگ ، شرنگ زنجیر های شان شنیده
میشد . جوانان کاروانی باتوده های خار میان گله شترها از نظر
پنهان شدند .

ادیک سیاه کوچکی بالای آتش قرار داشت و از آن آواز جو -
شیلدن آب ، لذت بخش و خواب آور ، بگوش میرسید . انه گلدی
چند بته خار در آتش انداخته خاموشانه به سرکشی های
وحشیانه شعله ها خیره شد . ناگاه آواز خفیفی همراه فریاد باد
ها بگوشش رسید . وی بلبست بلبست آن دشته را بلد بود و ،
همیش ما نند عقاب مغروری ، جسور و خشم آلود مینمود .

آنگاه گویی نگاهش در اعماق تاریکی فرو میرفت و در حالیکه
باریش ماش و برنجش بازی میکرد به دور دستها چشم دو-
خته بود.

چند دقیقه چشمانش پیش رقص شعلهها درخشید و در حالیکه
لبخشك خاک آلودش را آهسته زیر دندان گرفت از میان خورجینیکه
به جای بالش زیر آرنجش بود تفنگ یازده تیره خود را کشیده
جانغور و کارتوسهای آنرا از نظر گذراند.

آواز ترق ترق تفنگ چاری پیر را که در کنار اجاق میان قاقمه
اش پیچیده و خفته بود بیدار کرد. خرخر گربه مانند و یکنوا-
ختش قطع شد و پس از چند اخ و تف گفت:

- آکه یولداش خیریت؟ انه گلدی که میان رفقاییش به یولداش
شهرت داشت آهسته پاسخ داد:

خیریت.

دیگران هم بدور آتش جمع شدند، تفنگها را آماده کردند.
آواز نزد یک شده میرفت - آوازی که بیشتر به التماس وزاری،
شبيه بود. یولداش نگاهش به رفقاییش انداخت و با اشاره به
همه شان فهماند که حتما دسیسه یی در کار است. باید پراگنده
شوند و در پناه تپه های ریگ برای خود سنگر بسازند.

بوری که راستی هم مانند گرگ جوانی دلیر و پرشتاب
بود از فنون عسکری استفاده کرد. بر آرنجها خود را کشیده میان
تپه ها نا پدید شد. چند دقیقه دیگر گذشت بر هیچ آواز تفنگی

بگوش نرسید و همان فریاد لرزانها نسان افزایش میافت و
نزدیکتر میشد تا که یکبار خفه شد. گویی کسی ناگهانی گلو-

یش را فشرد. پیرگش همانسوی خود راپر تاب کرد و پس از مدت
کمی بوری با موزه های وزین و قد بلند و گردن درازش چیز

چیز سیاهی را بالای دستهای آوردییرگش نیز پایش گام می نهاد.
آنان در برابر دیدگان حیرت زده رفیقان شان نزدیک شدند و
بوری ارمغان خود را کنار آتش به زمین گذاشت.

همه سرا سیمه بر او خم شدند یک جفت چشمان سیاه تیره در برابر
آتش برق زد. دستهای خشن و چرکین به سوی شعله های نار-
نجی و سرخ عنان گسیخته دراز شده و آهسته جنبید، نیم خیز شد
و بوری زانوی خود را زیر کمرش نهاد که تکیه کند. سرو پايش
برهنه و کپنک چو پا نیش پاره پاره و خون آلود بود. شاخه
های خاربه آستین ها و دامنش فراوان بند شده بود و ریگ
نرم زرد رنگی که بالای ابرو آن کم انحنای خرمایی و دو طرف
بینی نشسته بود آرام فرو میریخت، رنگ قرمز
گوشه چشمش، حلقه فلزی که بگوش داشت و دندانه های فاصله
دارش بیش از همه چهره او را لب ساخته بود و آنچه نکه معمول
بود مردان چشم سبز زرد پوست و هنگام خشم یا هزل جر من بنا-
مند بوری نیز که بین رفقا شوخ تر از همه بود، دستی به شانهاش
زده گفت:

جرمن آشنا تکیه کن، آرام باش! آخر این چو پان بچه نیمه
شب این جا چه میکند، گوسفندانش کجا ست؟ آیا همه اش زیر
تپه های سرگردان ریگ دفن شده اند؟ از اینگونه پریشانی های
زیادی در چشمان هر یک از کاروانیان خوانده میشود.

یولداش برخاست و در حالیکه تبسم پرمهری بر لب داشت کنار
چوپان بچه نشست و آنچه نکه پاهایش را با مهر بانی چا پی میکرد
سر خود را نزد یک گوشش برده نامش را پرسید.
وی آهسته همراه غرغرد و امداریکه از سینه اش بالا میشد پاسخ
داد:

- شامر (شاهمراد) و وقتی که پرسیدند گرسنه است یانه

چند بار دهنش رامزه موزه کرد و بیخیال بگو شه پی خیره شه .
باشاره یو لداش ر فقا هر کدام به کاری دست زدند . بوری کاسه
سفا اینی راز میان خور جین کشید و با دستما لیکه به کمر پیچیده بود
خاک آنرا سترد . و کینجه چندنان سیاه از پله دیگر خور جین
بر آورده میان کاسه ریزه کرد . پیر گش که هر دو پا یش را بدور
کنار اجاق گذاشته انتظا رمیکشید ، دیک رابر دا شته شور
بای آنرا میان کاسه ریخت .

درمشک کوچک اندکی آب شور گل آلود داشتند . دستها رابا آن
شسته بامهمان نا خواننده شان به دور دستر خوان شالکی گرد
آمدند و چشمک میز با نانۀ یولداش به شامر چوپان جرات داد که آستین
های کپنک خا کستر یش را که تارها و پارگی های آن تا کاسه
شور با آویزان میشد بالا بز ند و با نخستین لقمه نشان دهد که
خوب گرسنه است .

نان خورده شد . شامر در حالیکه توته نبات رامیان پیاله چای
سبز با تیغ قمه یو لداش آب میکرد به سوال چاری پیر گوش فرا
داده بود . چاری به ادامه سوال هایش به تر کمنی پرسید:
ده شما کجا ست ؟

شامر توام با اشاره دست گفت:

- هی . . . آنجا ، نیم روزه راه دور است .

- خوب ، تنها تو و خواهرت ؟

بلی من و خواهرم در آن خانه خدمت میکنیم . پدرم خدا بیامرز ،
در سال قطعی بیست سیر گندم از نزد همین الله نظر ارباب گرفته
بود . و آمیخته با آه عمیقی در حالیکه نگاهش میان پیاله چای غرق شده
بود ادامه داد : . . . آن خدا بیامرز هم سر خود را گرفت و رفت و من
جهانتاب رابی پشت و پناه گذا شت .

در برابر دیدگان خاک آلود و کسل کار وانیان که آرام و بی حرکت و بادقت روبه افزایشی، متوجه او بودند، آهسته و به مشکل حرکتی به خود داد تا خستگی پاهایش را رفع کند گرد شرم بر سراپایش نشسته بود و گویی دست و پایش را بسته بودند. جزئی ترین حرکتی را آزادانه نمیکرد و هر جمله خود را با چند کلمه تشریفاتی نابجا پی که بگوش میزبانان بیا بمان گردش نا آشنا بود آغاز مینمود، مثلاً می گفت شما را چه درد سر بدهم، یا شاید از شنیدن نشسته شوید. او این گپ ها را از خانه بیرون آورده بود.

بالاخره با بیچارگی پاهایش را جمع کرد و چون اتمه‌مین در محکمه های قدیم بالای دو زانو نشست و به بیان بقیه مطلب پرداخت : خواهرم نیم روز گلیم می بافد و نیم روز گاو می چراند. من هم گوسفندان را دارم خود را تا شام ها به چرا می برم و شام بر سر ای دو شیدن شیر به ده می آورم. دیروز شام، گاهی که چاروق های نمناک خود را جلو آتش خشک میکردم خواهرم گاو دوشه پر از شیر را از سرش به زمین گذاشته شروع به گریستن کرد. من که خواهر خود را از جان خود زیاده تر دوست دارم از گریه اش سخت پریشان شدم.

درین لحظه لبهای شامر پریدن گرفت. مدتی خاموش و متفکر ماند و این فرصت کوتاه را شنوندگانش غنیمت شمرده با نگاه های پرسرسان آرام آرام به هم دیدند و دو باره هفت عشت جوره چشم بر لبان خشک شامر دوخته شد. دستش آهسته به زیر بغلش رفته با قطی مدور رنگ رفته پی بیرون آمد چهره اش رابه آئینه سرپوش قطی دیده تقی به پهلویش زد. سرش را باز کرد. پودر سبز رنگی چون یک پرده نازک به جدار داخل آن چسپیده بود. هنوز از میان قطی خالی چشم بر نداشته بود که یو لداش،

کدوی نسواری رنگ براق خود را که دهنه و سر پوش آن نقره‌یی بود پیش آورد و بکف دست شماراز آن يك دهن ریخت . شا مریس از آنکه با نگا هی عرض شکران کرد با حرکت پنجه ها نسوار را درست میان کف دستش جابجا کرده با حرکت ماهرانه ، بی همه اش را زیر زبان انداخت البهای خود را کج کرد و آب دهنش را از ریختن نگا هداشته به بیان بقیه حکا یتش پرداخت گفتم خوا هرم گریه میکرد . پر سیدم ، چرا ؟ در حالیکه یگان نظر به بیرون می انداخت و با گوشه چادرش اشک های خود را مرتب پاک میکرد حق کنان به من نزد يك شد . سر خود زاپیش گو شم آورد . هرچه نزد یکنر میشد لرزش بدنش فزون تر میگردد و آوازش با کلمات شکسته و گریه آلود ، اوج میگرفت . بازویش را گرفته گفتم :

بگو آخر ! آوازت را زیاد بلند مکن مینر سم همه را خبر کنی بگو چه شده ؟ بی بی ات قهر شده ؟ بادا ت زده چه گناه کرده بودی ؟ خیر ، اینکه اینقدر گریه و بی تابی نمیخوا هد . و پیش از آنکه بدانم اورا چه شده بنای سر زنشش را گذا شتم . گفتم :

— هر چه باشد باز هم زن استی زن . آیا من کم لت خورده ام کم منت کشیده ام ؟ بین ، افتادی هان افکار شدی نی . انسان جایکه نمك خورد تمکدان نمیشکند . گذشته از آن من و تو اختیار خود را نداریم اگر خوش باشیم چه کرده میتوانیم و گر خوش نباشیم چه کرده میتوانیم . حالا غیر از اینکه دندان بر جگر بگذا ریم چاره یی نداریم ما و شما مزدور استیم . چه کسی مز دور را با لای چشم خود نشانده ؟

نگذاشت سختم را تمام کنم . با چیخ خفه و گریه آلودی گفت : اگر مزدور را بالای چشم خود نشانده اند بروی قصد تجا وز

هم ندا شته اند؟ من ديگر نميخوا هم مزدور باشم! نمي خواهم! مرگ را قبول دارم اينگونه مزدوري رانه... بس است...

ديگر شما ميدها نيد كه من چه حال داشتم. پدرم هميشه به ما توصيه ميكرد كه از كار ننگ نيست، خدا انسان را از بدنامي و رسوايي نجات بدهد. ما يك عمر با نام نيك، با آب و آبرو زندگي كرديم. به راستي و درستي قدم گذاشتيم كسي نگفت كه دامن شان پايين است يا بالا. با شنيدن سخن جهانتاب تمام بدنم را آتش گرفت.

كلويم فشرده ميشه و زمين و آسمان به چشم سپاه مينمود. يادم آمد كه يك هفته پيش اوراز پسر الله نظر از باب اصرار داشت كه مرا نزد خسر خود به شهر بفرستد، اما خانمش به سختي مخالفت كرد و خواهرم نيز زاري ميكرد كه من از اودور نشوم. مگر علت را هنوز برايم نگفته بود. من اين اوراز را از روز اول بد ميديدم. از دست درازي هايش در امور ده خوشم نمي آمد و آنگاه كه فكر ميكردم او بعد از پدرش ارباب ده ما است، راستي آن دهكده بنظرم زندا نمي آمد. گاهيكه اشكهاي خواهرم روي دست هاي من چكيد و نام همان بدجنس را جويده جويده ميگرفت جز آنكه هر دوي ما فرار كنيم چاره اي به فكرم نيامد. خواهرم گفت:

به بهانه احوال گيري از خسر «اوراز» به شهر بروم و جستجو كنم تا براي خودم و جهانتاب كاري پيدا كنم. واگر ممكن باشد به ضمانت تذكر خود ششصد افغاني پيشكي گرفته به به ار باب ببرم. باشد كه از اين بلا خلاص شويم. خواهرم گفت: پروا ندارد اگر دو سه روز دير تر بيايي. اما كو شش كن دست خالي برنگردى. حالا ميروم به شهر تا كاري پيدا كنم. يك كسي پيدا كنم تا ششصد افغاني بمن بدهد. من كه شهر را درست نديده ام، چگونه ميتوانم كاري پيدا كنم؟ بگمانم بهتر است بگدام ده

دیگر بروم زیرا خواه میخواست کارهای شهری را ما انجام داده نمی-
توانیم. کار و خدمت شهری بازیکی های زیاد دارد. آدم چرا از گلیم
خود پا فرا تر دراز کند...

چاری پیر با خنده تمسخر آمیزی سخنش را قطع کرده
گفت:

حالا که افسانه ات بپایان رسید می خواهی از سر شروع کنی؟ همه
خندیدند. خنده در گلوهای پرباد مردانه شان جوشید و فرو نشست
یو لداش با نارضا یتنی نگا هی به رفقا یش انداخت و بعد آستین
کینک شامر را گرفته به نرمی گفت:

آشنا، من ماه ها در سفر استم. زخم در خانه تنها است.
چه میشود که خواهرت دستیار او باشد. و خودت اگر به خانه میبا
شی از چند خر و اسب زخمی و لاغری که داریم تیمار داری میکنی
هم خوب و اگر میخواهی با ما همراه باشی هم من موافقت دارم.
در مورد مزد تان، باز فکر میکنم. انشاء الله شما رانا خوشنودن سازم
در حالیکه دستی به برو تش می کشید، زیر لب گفت:

اگر مرد باشم. و باز سرش را بلند کرده بلند تر گفت:

بده دست خود را. و چنان، دستش را به کف دست شامر
کوفت که مانند ترکیدن پوقا نه صدا کرد و پیای آن دیگران،
سرور آمیز ((خلاص، خلاص)) گفته سخن یو لداش را تا بید
کردند و قرار برین شد که فردا شامر بسوی ده الله نظر از باب
روان شود و تاسه روز چشم به راه یو لداش باشد.

تا پیدا شدن سپیده کمر نگی در کرانه های آسمان، پاسبانان
کاروان هر ساعت عرض میشدند و آتش میان اجاق گاه شعله ورو گاه
نیمه جان میسراخت و گاهگاهی جز دود سیا هی از آن به نظر
نمی رسید.

خرخر خوا بیدگان ، اوج گیر و آزار دهنده ، بالا بود تو فان
ریگ رو به خاموشی میرفت و ابرهای سیاه آسمان پاره پاره
میشد و به نور ماه ، راه تابش میداد .

شامر صبح از کار و انیان جدا شد و شام به ده رسید . گاهی که
از برابر در مسجد میگذشت آوازی آشنا او را امر به توقف داد
تورسن خر کار دستش را گرفت و جسوی مسجد برد و در برنده مسجد
هر دوی شان بالای بور یا زا نوبه زانو نشستند ، تورسن آنچنانکه
هیجان بود و آهسته سخن میزد به شامر گفت :

- شامر جان ، خوب وقت رسیدی باور کن پشیمان استم . قسم میخو-
رم پشیمان استم . مرا ببخش ببخش و پس از این تا هستم
خدمت تو را خواهم کرد .

شامر که از علت این پوشش خواهی هیچ نمیدانست بآبی حو-
صلگی گفت :

تورسن چه شده ؟ دیوانه شده ای ؟

- نه ، نه دیوانه نشدم ام امروز هنگام غروب و باز گشت
گاو ها از چرا او راز امر کرد تا یکی را از نزد خواهرت دزدیده
پنهان کنم . من این کار را کردم اما چه بد کردم ! او راز خواهرت
را به جرم گمشدن گاو در کاهدان افکنده و شاید هم لت کرده باشد ،
نمیدانم ، بیا ، گاو را ببر ! بیابر خیز شامر !

شامر دیگر پر سشی نداشت با سرا سیمگی ((خودت بیار))
گفته دوان دوان در چپ کوچه های ده ناپدید شد . دقیقه یی
پس نفس زنان عقب در کاهدان خانه ارباب استاده گوش خود
را به تخته در چسباند اما هیچ صدای نشنید .

همینکه دل و نادل میخواست بر گردد آواز سرفه یی تکانش
داد . دیوانه وار لگد محکمی بدر کوفت . تخته ها از هم پاشید
واز تاریکی میان کاهدان فریاد وحشت آگینی برخاست .

شمار دست خوا هرش را گرفته به بیرون کشید . او با آواز بلند
میگریست موهای گاه پر و پریشانش روی بازوان لرزان
شمار افتاده بود و اشکهای تابان گرمش بر دستهای خاک
آلود او میریخت . زن از با و عروسش سرو پا برهنه دویدند
تورسن پیش چشم او راز گا و گمشده را آورده میان خویلیها
کرد . مزدوران دیگر نیز جمع شدند و تورسن خر کار در حالیکه در
پای دیوار مینشست صدا کرد :

— گاو گم نشده بود . او را زمین سپرده بود که پنهان کنم .
من ندا نسته بودم که او چه مقصد دارد . عروس از باب
دو دسته به سر خود میزد و نمیتوانست چیغ میکشید و همینکه
ریش سرخ رنگ و چشمان سرمه آلود از باب ظاهر شد فریادکنان
به سویش دوید .

هنوز چند قدمی برنداشته بود که پنجه های استخوانی خشویش
به موهای سیاه دراز او رسید و بایک تکان محکم آن زن را غرغرا-
لمغالی را بر زمین زد و خودش که مانند مرغابی از کمربایش
را جنبانده می دوید با گوشه سر انداز ابریشمین سیاهش
زمین را جاروب می کرد و در حالیکه چند تار موی میان
انگشتانش جر شده بود خود را به از باب رساند . لحظه ای با او
پس پس کرد و سپس آواز خشم آلود و گوش خراش از باب
بالا شد :

مردم را جمع کنید ! آخر صدا کنید که این دختر بی حیا با این
خر کار چشم سفید رابطه نامشروع داشته ، آنهم در خانه من . نمیتوا
نم تحمل کنم . آنان را بیرون کنید ! بیرون کنید ! ما نند سگها
سنگ باران کنید ! ای بی جیها! ای بی شرم ها ، بیرون شوید!
اوراز هم باید می آمد و چنانکه عادتش بود پایش را بر زمین
می گوید و میگرید اما شاید لازم ندانست .

حویلی از باب از زن و مرد پیر هن کننده تنبان پینه خورد و رنگ پریده لاغر اندام پر شد. همه به امر از باب به سوی خر کار و شامر و خواهرش تف کر دندولعنت ها گفتند و جز خا موشی رقت بار پا سخی نشیندند.

این سه هر دور با آنکه به فرمان از باب از ده طرد شدند باز هم دو روز دیگر سرافکند و شر مگین با چشمان پر آب سرو روی خاک آلود میان طویله و دنبال گله های گاو و آخر می جنبیدند اوراز سایه وار تعقیبشان میکرد و فحش و ناسزا میگفت. تورسن خر کار سه سال میشد که بخانه از باب خدمت کرده و يك پول مزد بدست نیاورده بود. نمیشد که بزودی ده را ترك بگوید.

نه... او میبایست چند روز باشد. پیش ریش سفیداش و صاحب رسو خان دیگر سر خود را برهنه کند و به پایهایشان بیفتد، تا مزد دو ساله اش را از الله نظر از باب بستانند. شامر و خواهرش را از باب در بدل شش صد افغانی دینش، موقتا نگاه داشت. مگر آنها را به کارهای دشواری چون سنگ آوردن از دریا برای دیوار احاطه با غچه و خار جمع کردن و غیره میگماشت.

نیشخند دختران ده يك لحظه از پیش چشم جهانتاب دور نمیشد. نگاه نفرت آمیز جوانان نیکه با شامر از سالها رقیب بودند شامر را روز به روز ضعیف میساخت. گویی او را میگذاخت و هر ساعت گرد سیاه تری برویش می پاشید. دو روز چون دو سال بالای شان گذشت.

شب سوم تورسن خر کار، مانند دو شب گذشته، به بستر ناراحت بود. جوال ابلقی که به جای لحاف بر سرش می انداخت وزین تر و آزار دهنده تر از شبهای دیگر معلوم می شد، وی تمام

روز را جز گنایه های تنه و زننده چیزی نشنیده بود و جز پیشانی های پر چین عرق آلود چیزی ندیده بود .

مدتی از این پهلو به آن پهلو غلتید و در باره پدر و دو برادرش که نزد یکی از سر مایه داران اند خوی دهقانی میکردند اندیشید . به فکرش گذشت که چطور فحش می شنوند، تحقیر

می شوند و لت میخورند و درباره شامر و جها نتاب اندیشید .

فکر کرد که مزد دو ساله اش دو هزار افغانی میشود و دین

شامر و جهانتاب ششصد افغانی بهتر بود که ششصد افغانی از

مزد خود رابه حق آنان واگذاز شود . و آن دو بد بخت رارهایی

دهد . گویی باین اندیشه نسیم سردی میان بستر نیم گرمش وزید

و در تمام بدنش نفوذ کرد و تمام سوز و حرارتش را با خود برد .

یکباره آرامش لطبو عی سراسر بدنش را گرفت و قوه مرموزی

اورا واداشت که شبها شب ، از تصمیم خودش مررا آگاه سازد .

باشد که آن شب را با آسودگی بخوابد .

در حالیکه باخود آهسته آهسته میگفت : اگر یا فتند می پردازند و

اگر نه خیر پر وادارد . چون قهرمان رهایی بخش در سیاه

هی شب با غرور لذت آوری بپاخواست . دیگر مزدوران در خواب

بودند . با احتیاط راه خود را از میان شان یافته بسوی آشپزخانه

خوابگاه شامر و خواهرش روان شد . میدانست که آنان ثانیه

های شب بیدار می نشینند . گاهی که نزدیک آشپزخانه رسید نور زرد

تیره چراغ تیلی بر دیوار هامی لرزید اما خفیف ترین آوازی

شنیده نمیشد . با تعجب دو سه قدم آهسته دیگر برداشت

خود را به دروازه رسانید به داخل کله کشک کرد . نه تنها

شامر و خواهرش راندید بلکه ، نمد و لحاف شان نیز به نظرش

نخورد . کمی مکث کرد انگشتش رابه دندان گرفت باخود فکر

گرفت و او در حالیکه از ریسمان پشتاره شنا هر محکم گرفته
میدوید گفت :

اگر بر سید چی . با زهم مزدوری به خانه الله نظر نی ، بخانه یولداش .
شمار پس از آنکه چند قدم برداشت با آواز گوش نشین و آرا م پاسخ
داد :

ما آنقدر ز نحت خواهیم کشید که کلاما آزاد شویم . دانستی ؟
کاملا .

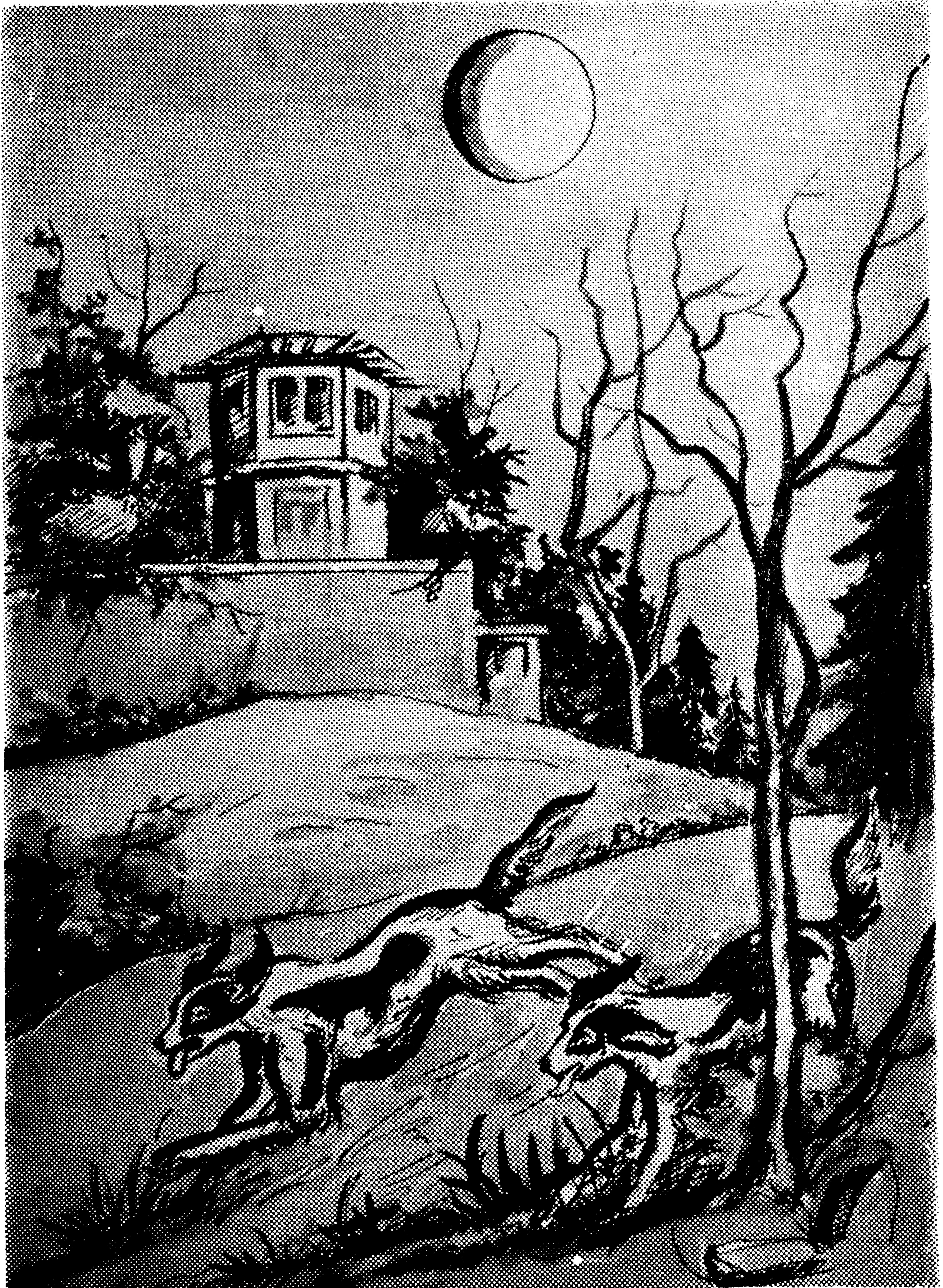
یکباره دست یکدیگر را گرفتند و در سیاهی و حسی آن شب
توفانی در حالیکه گام های شان آرامتر و استوار تر شده میرفت
بههم نزد یکتر شدند . برای چند دقیقه رفع خستگی از دویدن باز
ماندند . آرام آرام گام می نهادند . خس و خاشه و ساقه های گندم زیر
پای شان میشکست و با آوازی که از کرانه های دور دشت می آمد
گوش فرا داده بودند .

دنگ . . . دانگ . . . دنگ . . . دانگ . . . دنگ . . . دانگ آوازی
زنگوله اشتران کاروان بود .

کابل ، ۸ سرطان ۱۳۴۳

آفتاب‌گرفتگی

چهره خور شید مسخ شده و وحشت آور به نظر میرسد .
شعاع سنگین و نفرت آگین آن خسته و نیمه جان بروی بامها ،
میان حویلیها و دامن دشت های پهناور افتاده بود . کرانه های
افق - آن نقطه های دور، دشت که در آن ابرها چون توده های پنبه
به زمین نزدیک میشوند ، زیر غبار آبی و نازکی مغشوش مینمود
و درختان و بته های تشنه و کم آب آن باشا خه های کجوشکسته
به سپاه هزیمت خورده پی ، شباهت داشت .
از رخنه دیوار های نیم متری ده کوچک سگها با سینه های سفید
وابلق به آسمان و پهنا ی دشت ترسیده نگاه میکردند و بعضی
چوچه سگهای کم جرات دم خود را میان دو پای پسین فشرده و با
گوشهای لمیده و افتاده نجواکنان در کفشکن ، میان آشپزخانه و
کاهدان خود را پنهن میکردند .



سنگ سیاه لاغر یکه چند دقیقه پیش در آغوش گرم و پر مهر آفتاب
دراز کشیده و بخواب عمیقی فرورفته بود، آهسته نا لش میکرد.
مایع غلیظی دندان های سفید و گیزش را شسته از گنج دهنش
بروی خاک جاری میشد. با پای پیشین مکسهای مزاحم را از سرو
رویش دور میکرد و گاهی به شدت میلر زید و صدای ناله اش
بلند تر میشد، گویی با کابوس هولناکی دست و گریبان بود تا
آنکه یکباره باباز کردن چشمانش نیم خیز شد. به اطراف
خود وار خطا نظر کرد، خاک های خود را به شدت تکاند و خاموشانه
به گوشه یی گریخت.

با سر انداز های سرخ و بنفش و سفید زنان و دختران روستایی
با چرق چرق گنجشک ها و هیاهوی دسته جمعی و یکجا یی دهقانان
که از محوطه مسجد گو چك ده بالا شده تمام فضای آن قرینه
چند خانه یی را تسخیر میکرد، زمین تر سا ننده تر از آسمان
مینمود.

رنگ آفتاب نارنجی و خشن بود چهره های مردم درخشندگی خاصی
داشت آثار ترس و پشیمانی در نگاه شان مشاهده میشد. گویی
در ختان و سبزه های زرد و خشک تابستانی نیز بوی گناه و عصیان
استشمام میکردند و به خجالت سرهای خود را تکان میدادند. آواز
دعا و زاری ریش سفیدان با فریاد و گریه کودکان تر سیده می آمیخت
و بسوی آسمان بالا میرفت. همگی از کار و جنبش دست گرفته به
چهره نیم سیاه و مشتعل خورشید عا جزانه نگاه میکردند.

زمین شرمگین و خاموش، مورد عتاب آسمان واقع شده بود و هر
گناهکار گمان میکرد به خاطر معاصی او خورشید نورانی در پنجه
قهر الهی عذاب میکشد. در دهن دروازه های کهنه و درسیه
کمرنگ دیوار شکسته مسجد خون گو سفندان قر بانی جاری

میشد و تفت گرم و مطبوعی از میان دیگها های بزرگ د لسه سر کشیده بهوا میپچید . بچه گکهای دهاتی با سرو پای بر هینه و پیرا هنیهای دراز کرباسی کابسه های چوبی و گلی خود را بر داشته بسوی در مسجد میدو یدند .

میان گروه زنان و دختران روستایی ، دو شیزه جوانی ناراحت تر از دیگران مینمود . ده سال پیش گاهیکه هشت ساله بود . بالای همین بام میان بسته های علوفه خشک و توده های خار گدیهای خود را می چید و جشن عروسی شان را برپا میکرد . اما حالا در قطار زنان و دختران جوان غرور جوانی در اعماق قلبش توفانها داشت . سرمه غلیظی میان چشمانش خفته بود . سرخی حنا بروی دستهایش روز های عیدشان را بیاد می آورد . پیرا هن گلدار سرخش نماینده نشا ط جوانی او بود .

وی آنگاه که آخرین دسته موی سیاهش را چوتی کرد و انجام چوتی رازیر دندان فشرد ، متوجه شد که بیش از دیگران ناراحت است . قلبش به شدت می تپید . هراس و ترس فراوانی در وجودش دست یافته بود . فکر میکرد گناهنا بخشودنی کرده است . وی از چند ماه به این طرف چنین تصور میکرد . اما این وقت خشم آسمان راناشی از گناهان خویش میداد . ناست . او از چند ماه پیش گناه خود را واضحاً حس میکرد چون لکه گرم و آتشین روی قلب نا آراش که هر لحظه سوزنده تر میشد . چیزی به خاطرش گذشت . دزدیده دستش را بر سینه اش گذاشت . لرزش خفیفی بر تمام وجودش چیره شد و بی آرا ده آه سردی در حنجره اش دوید . حالت او چنان بود که چیزی گم کرده باشد . ترس آمیخته با خجالت در این چند ماه همراه خون وی میان رگهایش حرکت می کرد و در ساعت های بیکاری و خاصه تنها یی لذت خفیف و گمشده یی با آن می آمیخت و باز نابود میشد .

نا گمان پیشا نیش داغ شد. کجکش را از بالای ابروی سیاهش دور کرد و بسوی آفتاب دید. دیگر خور شید از چنگ کسوف رسته بود و به برودش زمین بگر می می تابید. آواز دهقانان پیروگریه اطفال تر سیده، بگوش نمی رسیدن آنها از بالای بامها پایین آمده بودند. واو تنها در برابر اندیشه ها گاه می خندید و گاه پیشانی اش را پر چین میکرد.

لرزش لبان مرطوبش که شکر خند جان بخشایی را در خود می نهفت، غبار اندوه ناخوانده که بدور چشمانش حلقه می زد، همه این دو گوئی ها بحران آتشینی را نماینده بود. بحران نهفتنی و گوارا بیکه تنهادر چنین احوال به سراغ دخترهای جوان می آید، ناگاه نگاه جوان تنومندی که بالای دو نرگاو چپر را بسته بطرف خرمن گندم روان بود، میان چشمان اشك آلود او فرو رفت. عکس لبهای خشك، دستار چرکین و پاره پاره و ابروان سیاه هشی که چون دو مار بالای دیدگان وحشی و کنجکاو او لمیده بود در قلب دختر روستا نشست. مگر نگاه آشنا بود؟ نمیدانم، بالاخره هر چه خواست خود داری کند نتوانست گوشه ابرویش بالا رفت تبسم پر معنای لبهایش را حرکت داد و نیمی از دندانها را در خشید و بیا یک حرکت خود را پنهان کرد.

دهقان بچه لحظه بی بر جای ماند و دو باره براه افتاد. از آن روز سالها گذشت. سالهای سی، چهل و پنجاه با قدمهای شمرده سپری شدند. از روزهای تا بستن، هنگام غروب که مزارع بیکران گندم در روشنی زرد رنگ خورشید مانند تخته های طلا بنظر میرسید، دهقانی پیر داس خود را به زمین گذاشته دست به ریش سفیدش کشید و به آسمان لاجوردی چشم دوخت. ده پانزده پرنده چون نقطه های سیاه به دور هم می چرخیدند و

بلند می شد ند . نسیم ملا می سوی خا نه ها به وزیدن آغاز کرد
پیر مرد نفس عمیقی کشید و بیاد آورد :

ها ن ... بخار های کوچک بروی نقره یی و زیبا یش می برآمد ...
چند جت سیاه و ژولیده مو را آور دندتا با شا خکهای خود از بدن گرم
و لطیفش خون بگیرند ... او خون زیاد ضایع کرد و رفت ... شا یسد
او رفت که بسوی من نخندد ... و دیگر گناه نکند . بعد از آن آفتاب
هم گرفته نشد . اگر چه من گنهگارم شا ید او از من گنهگار تر بود .
یا آن هم خیلی دوستش داشتم . او یگا نه کسی بود که بسوی من
می خند ید عجیب می خند ید ، ما هرانه و گرم کننده می خندید ، شرم
آلود و دلکش می خند ید ، يك لحظه یی و برق آسا و خیلی شور انگیز ...
از روزی که رفت پیا می هم برایش نفر ستادم هه هه هه ... هنوز
برنده پیام بگور ستانها تعیین نشده و هنوز آنجا ها نسیم گنگ و تندرو
فرا موشی سبز هها را می لرزاند .

۲ سر طان ۱۳۴۲

زن دیوانه

گهواره رنگ پریده یکه مالمال از گریه طفل چند ماهه بی بود و تکه های مثلث شکل سرخ و سبزه نام تعویذ و مهره های خورد و کلان برای راندن اجنه بر آن آویخته بودند ، آرام آرام ، میجنبید . لب های کودک کبود شده بود . دیگر اشک در چشمان کو چکش حلقه نمی بست . آواز خشک و لرزانش آهسته آهسته در گلوی کف آلودش فرو می نشست و اولحظه ها بادهن باز خاموش میماند و آنگاه سر خود را به راست و چپ حرکت میداد لبان نازکش را حریصانه می لیسید تا دوباره نیرو می گرفت و چینی می زد . فغانش چون تند بادی در گیسوان آشفته و سیاه زنی نفوذ می کرد که با دست چپ بازوی گاهواره را در دست داشت و با دست راست پستان خالی و خشکش را می فشرد . برو دوشش زیر آفتاب تموز که از ارسی می تابید ، عرق کرده و گرم بود و در آن گرمای کسل کننده و ضعف آور ، مگسها جسورانه بر سر و رویش می نشستند . در چهره اش سرخی و طراوت جای خود را به افسردگی روبه افزایش می داد .

ناگاه ، آواز كودك به نر می د ر ژرفای سینه اش فرو رفت و دیگر
بر نیا مد . لب ها یش به هم پیوست و سیا هی آهوانه چشما نش
میان پلکها نا پدید شد و نفس هاشمردده از سینه اش بر می آمد .
مادرش هراسان به چهره او خیره شد و سرا سیمه خود را به
حو یلی رساند .

آه ! ... آخی کجا ستی ؟

مرد لاغری با چشمان فرو رفته موی پر یشان و خاك آلود در دهن
ارسی یکی از خانه ها ظا هر شد . مجسمه آسا به چشمان همسرش
دید . غم غمی کرد و غایب شد .

در نظر درختان بی برگ و بار ، دیوار های فر سوده و آسمان کم
مسا حت آن چهار دیواری کله شا طر در آن زند گی می کرد ، اگر
درختان ، دیوار ها و آسمان نظر داشته باشند ، اینگونه حادثه
ها تازگی نداشته .

شا طر ایوب هر زما نیکه غمها بر قلبش سنگینی میکرد در یکی از
خانه ها پنهان می شد . به دا من دود غلیظ و نشه آور چرس پناه
می برد و در روشنی شعله ها بیکه به وقفه ها از سر خانه چلمش
سیر می کشید و در میان جرقه های آتشیکه به هر سو پراکنده می شد ،
خود را نمی یافت . غرق در دنیا های دیگر بر زمین دراز می کشید
و سا عتها به خواب می رفت .

نگاه زنش مدتی در سیا هی فضای خانه بیکه چند دقیقه پیش
هیكل استخوانی شا طر را بلعید غوطه ور شد و بار دیگر سکوت گاه
هواره بر هم خورد . مادر لب های خشکیده جگر گو شه اش را بو
سیده از کنارش بر خاست . در فضا ی مر گبارخانه چیزی رامیپالید
تا چشمش به پیاله کوچکی افتاد . آنرا بر داشت . خاکش را پف کرد
و زیر چادرش گرفته روان شد .

هنوز چند قد می نبر داشته بود که آواز گر یه کودک دو باره به تار
روحش چنگ زد و سیل آسا تمام اندیشه های پریشان او را به
سوی گودالهای عمیق و سیاه و دخمه های نمناک و ترس آور تر
زندگی برد.

گوی پرده سیا هی به رویش کشیدند. پیش پای خود را دیده
نمیتوانست. بی آنکه بخوابد همگتی کرده و پس از مدتی دو دلی
دو باره راهش را پیش گرفت. اما با قد مهای سر یعتر و سر یعتر تا
آنجا که رفتارش به دویدن بدل شد و رفته رفته شکل گریز را به خود
گرفت. البته گریز از فریادهایی که گریز از آن برای هیچ مادری
ممکن نیست. آواز گر یه کودک همراه مادرش می دوید و چون آتشی
میان استخوانهای وی شعله می زد.

دوان، دوان از برا بر حویلی همسایه ها گذشت تا خود را دور
تر، پنهان از چشم سیال و هم چشم به کوچه نا آشنا پی برساند.
هنوز دو سه کج گردشی را پشت سر نگذاشته بود که آواز گاو های
تازه از چرا رسیده، از پشت در بزرگی پاهایش را بیحرکت
ساخت و بی درنگ تک تک کرد.

مردی قد بلند چاق در را برویش کشود و حیرت زده به سرا پای
زن نگرست.

لبخند با معنایی نثارش کرد. از آن لبخند ها بیکه بارها پیش
چشم این زن زرد لاغر پا سخنی نمی یافت، گر می خود را می باخت
سرد و بیجان روی لب های آن مرد فربه و مغرور نا بود می شد.
- چی؟

زن نمیخواست پا سخنی بدهد، هرگز دلش نمی شد خود را به
پشت آن در بیا بد. اگر روزی تصور می کرد که روی آن مرد
قرار خواهد گرفت، مو بر بدنش راست می شد. زن شا طر که

چهره اش را با همان لاغری وزردی تر سا ننده می شد نمکی گفت ، بار
ها آواز پای او را ، آن وکیل پر دل را در قفای خود شنیده بود . گاهی
که برای رخت شوپی می رفت ، برای نان پزی می رفت ، به دنبال
کار چادری پینه پینه اش را به سر می انداخت در نیمه های راه آواز
پای مردی او را دنبال می کرد و با آواز آشنا کلمه های تلخی را به
گوش او زمزمه می نمود . وی بی آنکه تصمیم بگیرد گفت :

شیر ، شیر میخایم .
مرد لاغری با چشمان فرو رفته پر از شیر کرده آورد و بر کف
دستش گذاشت . زن سر و روی خود را با چادر پیچیده به راه افتاد .
آواز قدمهای وکیل دنبالش را گرفت .

— مه تمام سرمایه خوده ده اختیار تو خات گذاشتم . بی زندگی
چند روز اس آخر آرامی نمیخواپی؟
از مردم می ترسی؟

مردم چه خبر میشن

زن شا طر نزد يك در حویلی خود رسیده بود که دستی بازویش
را محکم گرفت و لب هایش که تا آنگاه به هم دوخته شدی بود یکباره
باز شد :

— آخر ، وکیل ، به لحاظ خدا ، ایلا کنین ! ... چیخ می زنم مرد مه

خبر میکنم .

با يك تکان خود را نجات داد و در را به عقبش به سختی زد .
هنوز نفسی به راحت نکشیده بود که نگاه خشمگین همسرش او را
اجازه حرکت نداد .

— کجا بودی؟

— شیر آوردم ... از ...

— گنگه شو نالت به هر چه زن فاحشه اس ، صدای وکیل پر داله
شنیدم . از و ختا فکر می کنم مه که يك مرد حساب می شم يك قران

در آمد ندارم . اما تو بد جنس هر هفته پنج شش افغانی میاری که
کالای فلانی ره ششتم خانی فلانی همسایه ره جارو کنم . ای مردم
احمق عوض ایگه تره ملا مت کنن مره طعنه می دادن که باردوش زنی خود
اس . مه نه باردوش کسی استمونه ای بی غیرتی ره قبول کنده می-
تانم .

هله ... زود باش ... این چو چه سگته وردار و بیرون شو !
شاطر ایوب مردی عصبی بود . هر جا که به کار می پرداخت بعد
از دو ، سه روز جوا بش می دادند و پسا نپا چرس هم او را نا توان تر
ساخته بود ، به حد یکه وجود زن و فرزندش را چون دو قوغ آتش
بالای اعصابش احساس میکرد زیرا همه میگفتند که همین زن است که
شاطر ایوب بیکاره را نان میدهد . این کلمه بیکاره ما نند کویه روانش
را می خورد .

قطره های اشک سوزان روی گونه های کهر با پی زن غلتید . به پاکی
خود سوگند ها خورد و به کارش مزدوری ها یش همسایه ها
را شا هد آورد . مگر سودی نیخشید . شاطر ایوب که در کام
نشسته تلخ و کسالت آوری رنج می کشید ، هول انگیز فریاد می زد :
- گفتم زود شو ... وردار چوچی ته . برو! زود شو

پیا له از دست زن افتاد و شکست خاك تشنه شیر را تماماً مکید و او
در حالیکه های می گر یست طفل گر سینه اش را میان با زوان
استخوان نیش فشرده به راه افتاد . در قفا یش بعد از دقیقه ها آواز
شکستن گهواره پی شنیده شد .

... روزها گذشت شام روشنی در آغوش شهر به خواب می رفت .
پرنده ها در جستجوی آشیای نه های خود بودند . در راهی پر کج
و پیچ که از میان شهر می گذشت يك مرد قد بلند چاق که هنگام
سخن گفتن دستش را هم پائین و بالا می کرد . و يك جوان کو شاه

قد با سیر افکنده ما نند کسیکه چیزی را گم کرده است تیز تیز گام می نهد. وکیل پر دل که احتیاجی به تو صیف ندارد، خاصه آنگاه که یک بحث اجتماعی عمیقی را روی دست داشت. لبها یش، شکمش، پشت های دستش، پیشانی و حتی صدا یش هم آماس کرده بود. آن جولان قد کوتاه با موهای سیاه نا مرتب و ریش رسیده پسر صوبه داری متقاعد بود که در زندگی همین یک فرزند را داشت و وقتیکه پسرش به حیث معلم به آن شهر دور مقرر گردید برای نخستین بار در زند - گیش از دوری فرزند اشک ریخت که همه همسایه ها ملا متشنس کردند.

وکیل پر دل هر چند از این معلم تازه آمده بعضی می آمد مگر بیش از هر کس با او سر می خورد و بی اختیار ساعت ها با هم مباحثه می کردند و در آخر وکیل با ناراحتی و شکست عجیبی وداع می کرد. او باز هم آمرانه دستش را روی شانه معلم جوان زد:

- معلم صاحب، باور کو که دل من زیاد تر از تو به حال مردم در مانده میسوزد چکنیم، چه چاره داریم؟! ...

- باور نمیکنم زیاد تر از من بسوزد. زیرا من هم از همی مردم در مانده ام. باز هم دلسوزی شما تنها یک دلسوزی و هیچ وقت حاضر نمیشین که کاری انجام بتین یا چاره بی بکنین و اگر اقدام می هم میکنین اول می بینین که چقدر به خودتان سود مند اس. مفاد خودتان با مفاد مردم هیچگونه اشتراکی نداره.

نگاهش روی سنگ و خاک راه می لغزید و دست ها یش در جیب پتلو نش بود.

- عجب. عجب. ای دار المساکینه مگر ما چند سر ما یکه دار مساکینیم؟ شما معلما ساختین؟ ای مردم گشنه ساخت؟ ما ساختیم. اعانه دادیم کیك کدیم ...

= و در بدلش ؟

استاده شد و به بروتهای پر پشت وکیل چشم دوخت .

= و در بدلش هیچ .

- چطور هیچ ؟ در بدلش شما وکیل پر دل خان شدین .

- البته ای وکیل بودن مه به مردم چی ؟

- بلی مگر بر شما هفت هزار نفر ازای شهر رای ندادن ؟

آنوقت دیگر قدمهای شما خیلی آهسته شده بود .

- قربان ، برای او کارمه پول دگه ، دوسپه لك رو پیه خرچ کدیم . مفت

نگر فتیم . باور کنین مه او لین کسی استم که فکر دار المساکینه

ده ای شار آوردیم و به کو مـك چند صا حب رسوخ دگه اوره سا-

ختیم . مگر مردم هر روز ذوقشان به گدا یگری زیاد تر میشه .

- بلی . اینه يك زن گدا . چندروز پیش پیدا شده مگر نا ممکن اس

ذوقی باشه . از ایتیاچ اس .

دریشی لیلا می معلم جوان که به دقت زیاد می شد آنرا نصواری

گفت هیچ چیز تازه یی نداشت . اما وکیل چندین بار سراپا یس

رادید . فارا حت شده بود . در کنار راه طفلی گو چکی سرش را

روی سینه مادرش گذاشته بود . شاید خواب می دید ز پرا

با چشمان بسته لبهایش را طوری حرکت میداد که گویی شیرلذی

و مگر می از پستان مادرش می مکد . لبها یس خشک و خالک آلود بود و

از میان گرد و غبار راه نگاه های بیشمار رهروان بر چهره رنگ با-

خته و سینه استخوانی مادرش میلغزید . دست مادر مانند شاخه

بی برگی دراز بود . وکیل پر دل با نخستین نگاه او را شناخته بود .

آهسته گفت :

- ذوقیس ، ذوقیس ، ذوق گدایی زیاد شده ، ذوق نان مفت ...

- آخر اقه سر سری نیس دریشه های درازی داره . ذوقی

یعنی چه اگر مه تشریح کنم باز میگین معلمس عادت داره بتشریح

وگفتار ... بیائین بیائین یکی دو کلمه با ای زن گدا صحبت کنیم . مو -
ضوع به تما می حل میشه .

آنگاه درست در دو - سه متری زن گدا قراار داشتند . جوان دست
وکیل پر دل رامیکشید که ((بیا ئین)) و وکیل خود را پس کش
میکرد و میگفت :

درست اس . شاید گپ شما درست باشه ، آلی نا وخت اس .
- نی نی شما خو بیا بین که باور کنین ، دگه خوده بازی نتین ، خاهش
میکنم .

وکیل پر دل عرق کرده بود و بادستمال سفید عرقش را پاک میکرد
و میگفت :

- نی نی درست اس ... و آهسته به گوش معلم جوان زمزمه کرد :

- ای زن دیوانه اس مه مشنا . سمش آگه پیش بریم حمله میکنه .

آنوقت دیگر زن گدا نیز وکیل پر دل را به تما می شناخته بود

یاد کلمه های شهوت آلود او در مغزش چون تیزاب می چکید .

زن چنانکه وکیل جد سزده بود چرخ خورد و سنگی را برداشت .

صدای گریه ، گریه پای چند رهگذر فراری تا چند دقیقه در هوا طنین

انداخت و طفلک سرا سیمه به سینه مادرش چسپید . کو چه

مانند زنگی گنا هکاری خاموش شد .

زن لبش رامیکزید و آواز ضربان قلبش را می شنید .

کابل ۱۳۴۲

قبر کن

هنوز آواز گریه خاموش نشده... آسمان صاف است و ستاره
ها خیال انگیز می درخشند... همه جا سفید است... سفید و خوب
سرد شهر تماماً به خواب رفته است... خدا یا این شب طولانی
از نیمه گذشته است و هنوز آواز گریه خاموش نشده.

پیر مرد قبر کن با چنین اندیشه‌ها در خالیکه کلاه شب پوشان
سفیدی بر سر داشت با قامت کمی خمیده و ریش انبوه و سفید از پس
ارسی دور شد و به فکرش گذشت که آنروز بعد از آنکه مرده را دفن
کردند پسر بای با چند تن دیگر می گفت:

- چه چاره کنیم... تا حال هر قدر مرده که در قبرستان مدفون
میشود، فردا پاره های جسدش را از میدان ها می یا بند که طعمه
گرگها شده است. دیگری دستش را به شانیه او گذاشته در حالیکه
بافش دستار اشکهای خود را پلاک میکرد، گفت:

- حیوانی است که آنرا ((گوز کاو)) میگویند ، همان بدجنس مرده های تازه را میکشد و میخورد .

پسر بای گفت :

- من امشب تا صبح با چند نفر مسلح اینجا ها کشیک میدهم آن دیگر گفت :

- پدر شما ست بالای تان حقدارد . و از هم متفرق شده اند . در تاریکی قبر گون خانه جنبشی محسوس شد و آواز خواب آلود و خفه پی بگوش رسید :

- هان ... امروز دختر همسایه هم بمن گفت که پسر بای امشب تا سحر بالای قبر پدرش کشیک میدهد ... آخر رهوش کن پیر مرد دیوانه ... هوش کن ... مرو . در آن تاریکی دستهای قبرکن با بی اعتنائی به سوی ارسی حرکت کرد و گفت :

- در این سر ما او هرگز از کنار بخاریش دور نمیشود . مادر راضیه ! ... آسوده باش آسو ده باش ، من رفتم . و سخنش را غمناک مضمون می پاش داد .

با قدمهای آرام بدهن در پسخانه رسید . در را گشود . خانه فرش نداشت .

در میان تاریکی به سختی چند تخته تابوت را می شد تشخیص داد که بگوشه پی افتاده بود و در گوشه دیگر چندین کفن خاک آلود را گذاشته بودند تا در کدام روز آفتابی ، مادر راضیه بشوید و از آنها پیراهن و تشبان بدو زد یا تو شک پاره پاره شانرا پوش کند یا ... در آن خانه کوچک جز آن چیزها و یک کوزه شکسته و یک کدال ، چیز دیگری وجود نداشت .

او کدال خود را که به دیوار اتکا داشت ، برداشته در را پشت سرش به آهستگی بست . چپش را بر سر انداخت از یکین خود را بدست گرفته به راه افتاد .

همینکه او لین قدمش را روی برف گذاشت برف با آواز مخصوصی زیر پایش نشست. و پایش تا بجلک فرو رفت. برف زیادى میان پیزارش داخل شد. اما او با بی اعتنائى قدم دیگرش را هم گذاشت و پس از چند دقیقه در حالیکه خط زنجیری خیره‌یى به عقب رسم میکرد، پیش میرفت.

وى همچنان با قامت کمی خمیده راه می پیمود. آواز غرغر بر فزیر پایش بشدت آزارش میداد او در آن هنگام آرزو داشت که مانند بادها، بی صدا در دامن دشت پیچید و آنچنانکه کسی او رانبیند بر قبر (بای) ... فرا رسد.

دشت پهناور و سفید بود.

بر سر پیرمرد تنها آسمان نیلی پر از ستاره‌های درخشان چادر افراشته بود. او یگانه نقطه سیاه را در دامن دشت تشکیل میداد یگانه نقطه سیاه متحرک. با چشمان نافذش مانند گری گهای گر سنه پیرامون خود رامینگر یست و نگاهش با تمام دقت در فرور رفتگی‌های دشت نا هموار می غلتید. و در حالیکه گوش‌های خود را برای جذب هر گونه آواز خفیفی تیز کرده بود راه میرفت. پیش رویش زمین پست و بلندی قرار داشت. وی بسوی سنگهای بلند قبرها که از برف هنوز بلند بودند، گام می نهاد و با پل پای خود روی بر آنها زنجیر دراز تر و درازتری رسم میکرد تا آنکه بالای قبری که تازمترین قبر در آن گورستان بود رسید.

کمال را انداخت، اریکین را یک سو گذاشت و در حالیکه نفس عمیقی کشید گران تا گران دشت را از نظر گذشتا ند. اگر چه جنبنده یی به چشمش نخورد اما باز هم پوره مطمئن نشد. تفیگه از دهانش بر می آمد چون مهره‌های گویک و شفاف به تار تار بر و تش یخ می بست. دستهای استخوانی نیش مانند دست مرده‌ها گریخ و بی حس شده

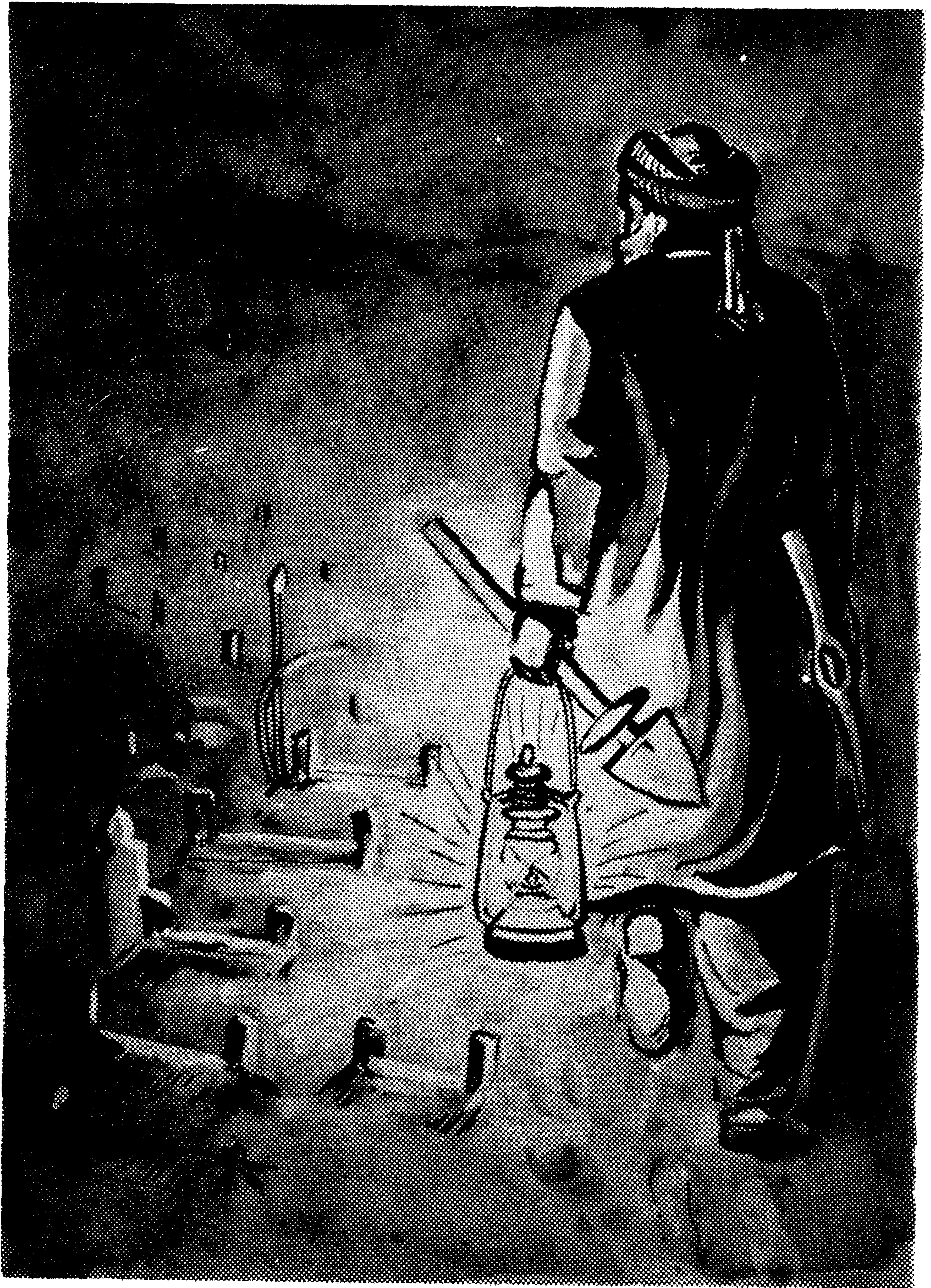
بود . کدالش را بر داشت و پس از يك آه عمیق طو لانی به پهلوی
قبر کوبیدن گرفت . دقیقه هامیگذشت و آواز یکنواخت کدال در
پنجه باد های سرد ، جان می سپرد پیر مرد پیوسته آب دهنش را
قوت میکرد و در حالیکه تند تر و تند تر نفس میکشید ، محکتر
میکوید .

گاه دم گرفت ، بافش دستار ، آب بینی و آبی را که از شدت
سردی از چشم هایش فرومی ریخت پاك میکرد و آواز خر خر نفس هایش
اورا بیشتر به يك حیوان در تده شبیه ساخته بود .

در پهلوی قبر شگاف بز رگی پدید آمد . از آن همراه پرتو خیره
و سرخ رنگ چراغش ، در ژرفای قبر فرو رفت . ترس خفیفی در روی
نفوذ میکرد . گویی دست سردی روی قلبش گذاشته میشد . در آن
سیاهی مرموز و هول انگیز به جز آواز چکیدن قطره های آب و نفس
های پیر مرد صدایی شنیده نمیشد . وی الحظه یی به جسد کفن پوش
و بی حرکت خیره شد . دستهایش را دراز کرد و کوه های کفن را با
آخرین نیرو کند . بیره هایش به شدت روی هم میخورد و از خنک
می لرزید ، آواز پاره شدن سان سفید گویی دیوار های نمناک آن
دخمه سیاه را خراشید و ترس بیشتر در اعماق وجود پیر مرد راه جست
مانند همیشه تبسم سرد و شکسته یی بر لبانش نقش بست . همین
که جسد بای برهنه شد ، بطور عادت دستش را به روی آن کشید .
موی های بدن مرده راست شده بود ، چشمانش فرو رفته بود و مانند
يك كنده یخ سرد بود .

قطره های آب به وقفه ها می چکید . چراغ پیر مرد به خیر گنی میسوخت
و روی درگام سیاهی سنگین و وهم انگیز با کفنی که چمک کرده زیر
بغل گرفته بود ، بسوی دهنه غار می جنبید .

کارش را انجام داده بود . کمی سر خود را از قبر بیرون کرده
چهار طرف را دقیقاً نه دید و سپس بیرون شد . پس از آنکه به وار -



خطای خاکیهای چین خود را تکاند. با دو سه پف ضعیف و کمزور چراغ را خاموش کرد. دهن و بینیش را با فش دستار کرباسیش پوشاند. کفن و کدال را زیر چین پنهان کرد و با آرا مش خاطر چند نفس عمیق کشید. هیجان و خوشی که بعد از اجرای کاری دشوار به انسان دست میدهد در او نفوذ کرد. شانههایش سبک شده بود. ناگهان چشمان آباندو دش به سه جسم سیاه و متحرک دوخته شد. گرمی سوزان و ضعف آوری بر سرا سر وجودش دست یافت. پاهایش لرزیدن گرفت. میخواست بنشیند به یاد آورد که پسر بای شکارچی ماهر است و مشهور است که تیرش همیشه به هدف خورده است.

مرگ چون هیولای وحشت انگیزی پیش چشمانش قامت بر افراشت. آنگاه که سه تفنگ چقمقی او را نشانه کرده بود دهنش کمی باز شد. شاید میخواست چیغ بزند که یکباره غرش خشمگین دشت را لرزاند و دود غلیظ کبود رنگ بابوی گیچ کننده باروت سرا سر قبرستان را فرا گرفت.

کابل دلو ۱۳۴۲

دهقانان

هنوز دهکده کو چک غرق در سکوت و سیاهی شب بود. ستاره ها در دامن لاجوردی آسمان نورانی و براق میتپیدند. نسیم گرم و ملایمی که بوی بهار همراه داشت، تازه به وزیدن آغاز می کرد و مرغان ده بالای شاخه های دزختان سررامیان پرها فرو برده به خواب عمیقی رفته بودند. گاه گاه از کرا نه های دور دشت آواز یگان شغال در آن سکوت خواب آور رخنه می کرد، اما عف عف سگی به پا سخش شنیده نمیشد. سگان خسته دمومانده بالای بامها و پای دیوارها، در آن پاس آخرین شب، پلکها را به هم می فشردند.

از زیر لحاف ژنده یی، در یکی از خانه های روستای یی، خر خر آهسته و گرمی به گوش می رسید، چنانکه از رویای عمیق و شیرینی افسانه میگفت. لحظه ها یی سپری شد. لحاف آهسته آهسته پسر رفت و جوان چشمهای خود را گشوده سر جای خود نشست و بعد از آنکه دستها یش را بالا گرفته بود به خود تابید. طوریکه آواز سهره های ستون فقراتش شنیده شد متعاقب آن فازه طولانی کشید

او دستار خود را بست . پای پیچ‌های خود را پیچید و چارو قهای خود را به پا کرده به راه افتاد .

مانند همیشه ، اذان خرو سس‌سپید پیر از فراز درخت به سوی آسمان اوج‌گرفت و مطمئینش ساخت که به وقت هر روز بیدار شد است .

وی در حالیکه گاو را نه خود را میان پنجه هایش میفشرد و در پی دوتر گاو لاغر و کمزور ، آرام آرام گام می نهاد ، دهکده را ترک گفت . از کنار آن ده کو چک‌دریای خرو شانی میگذشت و تقریباً... قدم پایانتر از ده گر داب بزرگ و سهمگینی را می ساخت که میان دها تیان به آدم خور مشهور بود . در آنجا آب رود خانه ، خشمگین به دور خود می پیچید و از اعماق آن گویی بوی مرگ به مشام می رسید .

سایه‌ها غرغر قهر آکین آدم‌خور اطفال کو چکی را که در کنارش فراهم می شدند و باریک نرم و مرطوب آن حمام حما مک بازی می کردند ، ترسانده بود .

پایانتر از گر داب ، شر شریک‌نواخت دریا که از فراز بند کو چکی فرومی ریخت ، سوزهای خوا بیده را در دل روستا زاده جوان که بادو گاو خود به عزم قلبه بر آمده بود ، بیدار میکرد .

ساعتی گذشت تا به مزرعه رسید و آنگاه که گاو آهن را در دل خاک فرو برده گاو های خود را به جلو می راند و بار شادت زمین را می شگافت ، لرزش سوزنده یی به قلبش راه جست . گوش های خود را تیز کرد و به عقب نگر بست . در میان تاریکی تیره و آخرین شب گلک را دید که دستش را به گوش گرفته همچنانکه قلبه میکرد با آواز پر شوری میخواند:

**بیا یارجان لب دریا پس او صدای بچه دهقا نه بشنو
بیا پیشش بشی دم روی سبزا مسا فر میشه از پشت مه نو...**

هی هی هی ... یارم .
بی اراده صدا میکرد:
گلک جان هوی...!

— هوی !

ای چشما یته بگردم . ناله کو آخی بند دلمه کندی .
هر دو آهسته آهسته به هم نژ دیگ میشد ند . اکرم صدا کرد:
گلک جان ! توهم کو برار ماستی . بیا که پیشت بگریم بیا
آخی قلبی ته بهمان . بیا بشینیم دنیا تیراس .

هر دوی شان گاو ها را دم راستی دادند و دست به دست هم آمده بالای
پلوانی نشستند . اکرم در حالیکه دست گلک را می فشرد بعد از آهسر دی
آهسته گفت:

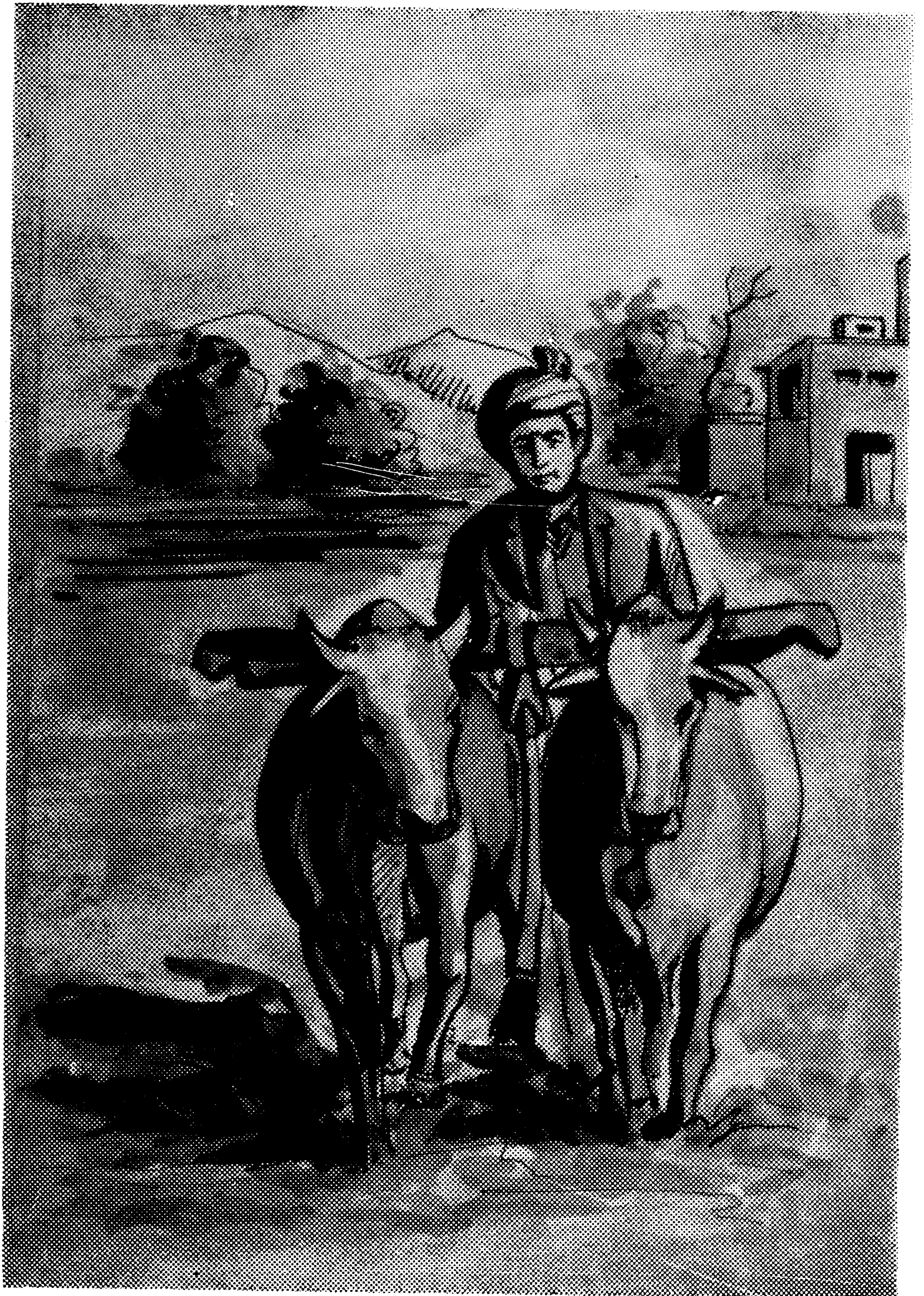
— بچه ! میدا نی دمی شواند هر روز ، برارت چه ساز می سوزه ؟
گلک با تعجب پرسید :
آخی چه شده تره ؟

— هیچ چی جانم . لحظه یی به چشمان گلک خیره شد و دیدگان
غم اندو دوش رابه زیر انداخته با آواز گرفته یی گفت :
دلا رام مره کشته !

— دختر کاکا ره می گی ؟

اکرم با سر اشاره کرد که ، هان

آواز خنده گلک که از حنجره او ما نند بم نیرو مندی پرتا ب
می شد در پهنای دشت منفجر شد و در حالیکه اشک استهزاء در
چشما نش میجر خید ، رگهای گردنش ما نند ریسمان کلفت شده
بود . بارنگ و روی سیا و فشرده ، پیایی ، خنده خود را ادامه داد و دور
شد و آرا مش نیمه جانی را که بنابر افشای آن را زسینه سوز
بر چهره اکرم رنگ زندگی بخشیده بود ، محو و نابود کرد . اوهم
سر افکنده بر خاسته به قلبه ، کردن ادامه داد .



همینکه از گلك رفته رفته سی‌چهل قدم فاصله گرفت آوازی مانع
حرکتش شد :

- آخی تو یادت رفته که پارسال پنجهزار افغانی از نائب بای گرفتی
که مرده بابا ما نه‌گور کدیم؟ تو قرضدار کاکا استی، مز دور
قرضدار . . . کاکایم به مز دور قرضدار نائب بای دختر شه‌نمیته.
سپیدی پریده رنگی در آغوش دشت‌پهن میشد و اکرم از بین دستمال
سرخ‌ی که به کمرش پیچیده بود یک نان جوین و سیاه‌هی برآورده
با گلك نیم کرد و هر دوی شان آنرا با اشتهای تمام بلعیدند و
چند قرت آب سرد فرو بردند. آنگاه گاو رانه هارا گرفته به دنبال گاو
ها افتادند و دو باره به قلبه کردن آغاز کردند .

پس از آن سال ، اکرم تا دو سال دیگر روز شماری می کرد .
ساعتها و دقائق بالای روان وی قدمهای سنگین خود را گذاشته
به سستی سپری میشدند تا آنجا که حوصله اش تنگ شد و یکروز که تمام
دهقانان در برابر نائب بای صف کشیده بودند ، اکرم در آن میان
نبود .

نائب باریش مشکمی و کوتاه‌وقامت بلندش در حالیکه خود
را میان چین ابریشمین سبزی سخت پیچیده بود ، به آواز بلند و پر
غرور می گفت :

- بچا ! اکرمك چند روز میشه سر ديقا نیش نیمايه . حق شه
میتم . برش بگو بین که فقط امروز هزار افغانی باقی مانده ،
مره بیاره ، هان ! دارم ندارم بکار نیس .
همه به يك آواز گفتند :

- ((خوش)) اما مر دسیاه‌چهره و کوتاه قامتی که برق خشم از
چشمانش می جهید غرغر کنان خود را چند قدم پس کشید .
نائب صدا کرد :

گلك ! چی ؟

- آخی ، اکرم نیس نبا شه . به جای اکرم یکسال دیگه مه خزمت
میکنم . او شوده پیسه از گور باباش کنه ؟ از کجا کنه ؟
دهقا نان خاموشانه به یكد یگر دیدند نایب ابرو هایش
راگره زده آهسته گفت :

- خت میتی ؟ گلک فو را پاسخ داد :

- هان .

بهار نشئه آور و پر شور ری دررگهای طبیعت میدوید . گلها بر-
هنه جلوه می کردند . سبزه ها نرم نرم می خرامیدند . خر می
وتازگی همه جا را پر کرده بود . بوی نمناک و مطبوعی با عطر گلهای
صحرا یی در آمیخته هم آغوشش وزشش پر لطف بادها به هر طرف
پخش می شد ، هنوز آفتاب سوزندگی نداشت .

در یکی از همین روزها گلک در میان پیکالها زمین زراعتی
قلبه میکرد و عرق می ریخت . او خبر داشت که مادرش صبح
همان روز با چند پیر زن دیگر برای چندین بار به خانه کاکای اکرم
خواستگاری رفته و هنوز با زنگشته بود .

گلک سرش را تکان داده با خود گفت :

- اکرم خیلی راس و خوش خزمت اس . قوی اس . جوانی
خوب هم که داره . . . هی . بیچاره کتی کارو غریبیش کلو نگ
اس . . . و آمیخته باخنده پر درد و آهسته یی علاوه کرد :

تنا چیزی که اس ، برار گلک اس دیقان اس و پول نداره .
راستی اگر قله های کوه هارادرآن روز روشن بهار می دیدید
و آفتاب هم به گرمی دلپذیری چهره تان را نوازش کرده روی پا
های تان می لمید و اکرم را نیز درست می شناختید فو رامی گفتید
که اکرم مانند این قله بلند ، محکم و زیبا است و مانند آفتاب ،
پر لطف و گرم به هر مزرعه می تابد و نیروی خود را می فرساید .

اکرم تا چاشت چشم به راه مادرش نشست و همینکه مادر پیرش با زنان دیگر با زگشت نفس زنان به سویش دویده پرسید: - مامه ، کاکایم چه گفت ؟

مادر پیرش در حالیکه دیگر پیر زنان دورش را گرفته بود ند اول باخو شرویی گفت :

- کاکات دختر شده بورت داد . وسپس چشمان کمنورش از اشک پر شد . اکرم در حالیکه خنده پر جوشی رادر گلوئی خودخفه می کرد با پریشانی پرسید : - مامه ! دیگه چی ؟ مادرش گفت :

- کاکات گفت ((اکرم خود دیگه چیزی نداره . ده سال دیقا نی ماره کنه باز دلارامه بر ش میتیم)) .

وی آنچه نکه میخواست بگوید: ((خوب اس)) چشمانش را به زمین دوخت و پس از لحظه یی سکوت ابروهایش را بالا کشیده زیر لب گفت :

- ده سال . . .

دو سال تمام اکرم به کشت و درو زمین های کاکایش سرگرم بود . در یکی از روزهای گرم تموز چوبکی علاقدار او را با خود برد تا جهت اعزام به خدمت عسکری ((چهره شود)) . برای رفتن به عسکری هم پول لازم بود و پول در کیسه دهقان پیدا نمی شد . کاکای اکرم ، نائب بای و صفر بای سه تن رویدا رانی بودند که تمام مسایل ده به آنها سپرده میشد و مردم جامانده دهکده هم سه بخش شده و هر بخش به نام یکی از آنان یاد می گردید . چنانکه همیشه گاه شناسایی های نخستین با باشندگان دهکده های دیگر در برابر این پرسش قرار می گرفتند که از جمع کیستی ؟ آنان نیز پاسخ میدادند :

از جمع نائب بای باصفر بای یا. . و این موضوع در آن دهکده
به همان گونه باقی مانده است .
اکرم چتو حق مره ادا میکند ؟
- با دیقانی و خزمت .

این دو جمله از صحبت چند دقیقه یی مادر اکرم و صفر بای
بود . صفر بای که بالای تو شک ضخیم مخملین لمیده بود و بالش
بزرگی را زیر آرنج خود داشت ، گلوی خود را صاف کرد و درحاً -
لیکه بابو تل نسوار بینی اش بازی میکرد گفت :

- مه دیقان زیاد دارم . یکبار ره حرکتی به خود داد . غبغبش
بزرگتر شد و در حالیکه گو یی پشت میز سخن رانی قرار گرفته
بود ، خود را جمع و جور کرد و با آواز بم و آمرانه ادامه داد :
- ما اشخا صای صا حبر سوخ غم شماره میخوریم . اگه نی پیش
مه دیقان میقان امنیت ندراه .

مادر اکرم آهسته نفس میکشید و جز بلی هیچ نمیگفت .
صفر بای پس از لحظه یی سکوت ادامه داد :

امی خر کار ما ناجور و کسل اس . تا دو ساله نگا یش میکنم .
باز که اکرم پشکشه تیر کده آمد اکرم میدانه و مر کبا . فقط از
دشتا خس و خاشه بر سوخت جم کنه و اگه گاهی به دیقا نان
یاری کنه هم خوب . سه هزار افغانی پیشکی برت میتم ، خلاص .
در آن روز گار جوانا نیکه از دور ترین دهات ، از آن سوی
کوه ها و دره ها به شهر های کوچک آن روز برای گذشتاندن عسکری
احضار می شدند ، سیل اشک و ناامیدی دوستان و اقارب
خود را پشت سر می گذاشتند ، زیرا با نبودن وسایل نقلیه امره -
زی و بودن هزار دزد و هزار رهن گرسنه در هر خم دره و در هر
پیچ راه ، در قطار مرده ها سباب می شدند .

اکرم نیز مادر سر سفیدش را با یخن پاره ، سینۀ استخوانی
و خراشیده و چشمان اشک آلود، گذاشت و رفت . دو سال گذشت
و سال سوم هم به آخر رسید ، اما خبری از او نیامد . در بهار
سال چهارم آن پیره زن غمدید و تهیدست هر صبح در کنار دریا
بالای سنگی می نشست و از غچی ها احوال اگر مش رامی پرسید .
پیش چشمشان اشک میریخت و از بی اعتنائی شان گله ها
می کرد .

هنوز سال پنجم به پایا ن ترسیده بود . مادر اکرم روزها با
چرخ تار می ریشید و پیوسته باناله یکنواخت آن ، های های ،
می گریست . بالای دستگاه کرباس بافی اش رو پوش از خاک
گسترده شده بود و بعد از ماه ها میخواست برای فروش ، چند متر
کرباس بیاورد . در میان تنور کوچکی که در وسط خانه شان قرار
داشت ، چاشت ها چای جوش سیاه می ، مالا مال از آب جوشان
بود . و از سوراخ بزرگ سقف که برای خارج شدن دود تنور
گذاشته بودند . شعاع آفتاب چون ستون زرینی به خانه سیاه و پر
دود شان می تابید .

در یکی از همین روزها ناگهان دست های خاک آلود اکرم به
گردن نحیف مادرش حلقه شد و پیشانی پرچین او را غرق بوسه
کرد و در حالیکه انبوه دها تیان دور او گرفته بودند ، آهسته
به گوش مادرش گفت :

— مامه جان . دلارام جور اس ؟

— هان ، جور تیار اس .

جوانان ده اکرم را نگذاشتند چند دقیقه مادرش را ببیند . او را
با شور و هلبله به قوشخانه بردند و در حالیکه دورش را گرفته بودند
سوال پیچش کردند . و همچنانکه از زبان اکرم افسانه های حیرت

انگیز از شهر های نا آشنای . شنیدند، موج خنده و شوخیهای شان
قو سخا ته را پر کرده بود . یکی میگفت :

- اکرم جان ای سه تکه ره از کجا کدی ؟ دیگری می پرسید :

- اخی چارو قات چه شد ؟ می آوردی به گلك غریب پایش

لوچ اس . اما سخنی از دلا رام به میان نیاوردند و اکرم را که

هنوز گرد سفر بر سر و رویش بود ، در اعماق اندیشه دلگیر

و مبهمی نگاهدا شتند .

اکرم هر طوری که شد بقیه صحبت را به فر دا گذاشت و دوان

دوان خود را به مادرش رسا ندویک بسته پول همراه نامه پی به

وی سپرده گفت :

- مامه، اینه پیا نزده هزار افغانی . ده هزار شه سه سال

پیش دلا رام برم روان کده بود که آمده توی کنم مام ده ای سه

سال دست فروشی کده پنج دیگه سرش کمایی کدم . انه حالی ده

چوتم . کمتر چاری کار کااا یم همیشه . چتو مامه ؟ چاری کاری مام

میشه . سر خود را پیش گوش مادرش برده گفت :

- راستی . خته پیش آخن ، برده بخان . کو چی نمشته کده

گیس !

مادرش در حالیکه پول و نامه را در دست لرزان خود داشت

لحظه پی به دیدگان اکرم خیره شد . در اعماق چشمانش راز

نگفته و شر را نگیزی خفته بود . آنچنانکه به سختی می کوشید

خود را عادی وانما ید و با لحن حسرت اندودی گفت :

- برو بچم خانه صفر بای خزمت ته شروع کده باش . مه میرم

خانه آخن . و گاهی که از هم جدا میشدند ، آمیخته با آه سردی ،

آهسته زیر لب اضافه کرد :

-حالی کار از کار تیر شده هرچه نمشته کده باشه فایده
نمیکنه .

اکرم به خانه صفر بای رفت. وبا همه بی میلی و سرد بیکه
نمیدانست از کجا اورا چنین ، پیچیده است. دستهایش را بو -
سیده و برای خدمت اظهار آماده گی کرد . صفر بای گفت :

- بچه آمدی ؟ خوب ، میدا نمدمت را اس اس . اینه ، خرایله
پر تو اس ، هی کده به دشتا برای ! اکرم اطاعت کرد .

همینکه از حویلی سوم و چهارم گذشت تا به طویله برسد . سر
راهش دختر سرخ پوشی را دید که سطل آبی در دست دارد و به
سوی گاو ها می برد . کمی خود را به عقب کشید ، اما نظرش
به پاهای برهنه دختر افتاد که خیلی سبک و نرم بالای طبقه های پاروی
گرم و سوزان گذاشته میشد . پاچه های تنیان چیت پر گلش با
پیچ و تاب انبو هی ، ساقهایش را در خود پنهان کرده است .

نگاه اکرم پر تلاش و سرا سیمه بر برو دو شش حرکت کرد .
یکباره هیجانی در خود احساس کرد . در حالیکه تیز تیز نفس
می کشید ، اشتیاق آتشینی برتردید و ترسش چیره شد و آنچه
میدید دروی نفوذ کرد و چون ناله اوج گیری از گور یاد هایش
برخاست .

با آواز گرفته و لرزانی صدا کرد :

دلارام !

دختر ك به عقب نگر یسته سطل را گذاشت و او را گوشه
چادرش را بر چشما نش نگرفته نامرتب و گریه آلود ، این جمله ها
را ادا کرده رفت :

- الی گپ از گپ تیر شده ...

مه خو اوال دادم ... از بخت بنال ...

پیوسته یا ریزش اشک آواز حق هقش بلند تر شد و ادامه داد :

- گمانم فریبم داده بودی، برو، برو کسی نیایه ...

اکرم شبیه مجسمه یی زیرپرتو خورشید ایستاده بود، بزرگ و با عظمت، و گرد رنج کشنده هوسمی بر چهره اش نشسته. او بیشتر شبیه مجسمه‌اشا هکاری بود که بنام سمبول ترس و یاس ترا شنیده باشد.

کلمه‌ها و جمله‌ها مانند موسیقی درهم و پاشا نی به گوشها یش صدا میکرد. همه چیز پیش چشمش میچرخید و دانه‌های عرق سرد، مروارید آسایبر، پیشانی‌ش می‌لوید. بانده‌ی شنه آنکه دیگر برای چه زنده‌گی کند، دیوانه وار روان شد. نمی‌دانست کجا می‌رود. مستقیماً بسوی هدف رفت. او خودش نمی‌رفت بلکه او را می‌بردند. نمیدانست او را چنین تند و شتابان که می‌برد و برای چه می‌برد و کجایم برد. اما گاهی که در کنار آدمخور همان گر دابیکه از سالها با غرغر ترس آوری به دور خود میچرخید گویا از نفس سرد و بیرحمش بوی مرگ به مشام میرسید، پاهایش سست شد، دانست که اینجا ست، جاییکه همه چیز را برای همیشه فراموش کند و درخروش آبیکه و حشیا نه می‌تپید و ساحت عظیمی راجو لا نگاه خود قرار داده بود. برای ابد سرد شود و جز روی کف امواج حرکت نکند.

کناره‌های آسمان سرخ شده بود. سیاهی به آهستگی دردامن دشت سیلان داشت و آب گر داب به رنگ خون متمایل می‌شد. در آن غروب اسرار آمیز، مخوف سیاه، دستهای اکرم بالا رفت، به شدت پاهایش از زمین کنده شد و در حالیکه در نفس گرداب کشیده می‌شد به روی زمین افتاد.

گلک همچنانکه دامن او را در دست داشت ، فریاد زد :
اکرم ! سه هزار او غانی گرواستی پیش صفر بای . حقیقت
ادا کو باز خوده میکشی هم دلت نمی کشی هم دلت . بخیز بریم ،
حرکت کو !

در همین لحظه ها مادر اکرم در برابر آخند خود را به چادر
کربا سیش سرا پایچیده گوش فرا داده بود . آخند بخواندن
نامه یکه سه سال پیش انگشتان خودش کلمات آنرا برای دلارام
روی کاغذ چیده بود ، آغاز کرد : اکرم جانم ! دو سال است در که
زمین های پدرم ترا نمی بینم در حلقه جوانان قشلاق چشمان
مغرورت مرا نمی پالند . اگر چه مهر تو سینه ام را گرم داشته
است اما چه کنم ، من که به اختیار خود نیستم . به همین روز ها پدرم
مرا به صفر بای مردش صفت سا له میدهد ، این پول را نپرس از
کجا کرده ام . هر چه هست برایت فرستادم . دیگر تو دانی . خدا
حافظ . بیچاره یکه برای تو نفس میکشد و بیاد تو می گزید ،
دلارام .

نامه به آخر رسید و ساعتی پس پیره زن مضمون آنرا با
جمله های شکسته و ریخته خود در آغوش سکوت خون آلود دوفر-
زندش اکرم و گلک سپرده میرفت . در پایان پلکهای اکرم به
نا توانی پس کشیده شد . لبان خشکش حرکت کرد و گفت :
مامه برو پیسی دلارا مه بتی . پیسی صفر ام بتی . دو هزار یکه
می ما نه چند ماهی بر ما بس اس . مه حالی دیگه او سلی خزمست
ندارم .

گلک مدتی به چشمان برادرش خیره شد و در حالیکه کاغذ
های پنجصدی و هزاری را بین انگشتانش حرکت میداد و پیش

چشم اکرم نزد یکتا میگرد ، ابروها یش راپا بین و بالا کرده طعنه آمیز گفت :

-اکرم ! ای کاغذ ها خوب فریبت داده . اول خدا اینا تا چندماه یارت اس . باز چی ؟ همچنا نکه پیروز مندا نه نظری هم به مادرش افگند . نو تنها رابه دامن اکرم رها کرد ودر حالیکه بازوی او را در دست داشت آهسته با خنده تمسخر آمیزی گفت :

- میدانی ! تا استی خز مت کو خز مت کاکا ته . خز مت نا یب بایه کو . خز مت صفر بایه کو . آخی مثل گاو خز مت کو . مثل امی گا واییکه مه آلی برش الف میار م . این را گفت ودر حالیکه با انگشت نگاه هرسه شان را به گاوخانه رهنمایی میکرد ، از جایش برخاست ودا س و سبد را گرفته غم غم کنان به راه افتاد .

کابل - میزان ۱۳۴۲

کفش قزاقی

چیزی بیادم آمد . لقمه نان در گلویم بند شد . فشارخفیفی بر قلبم احساس کردم و پیاله چای را گذاشته خموشانه روان شدم . سر را هم کاسه ، پیاله ، بشقاب ، غوری ، وحتى لکن و تگاره هر چه داشتیم گذاشته بودند با قطره های آب بیکه از سقف فرو میریخت ، از این ظرفهای چینی و فلزی نیمه از آب گل آلود آواز های یا س اندود کسل کننده ای بر میخاست که همه با بوی نم و بوی گاه گل حالت فقر و کرختی انتظار آمیزی را در خانه ما پخش میکرد . گویی همه در انتظار یک پریشانی ، یک مرگ و حشت و یک تباهی آهسته و تدریجی نشسته بودیم . مادر آن حویلی فرسوده در بدل پرداخت کرایه زندگی میکردیم ، اما تنهانی ، بلکه با سه خانواده دیگر که در اصل یک خانواده میشد حساب کرد . هر

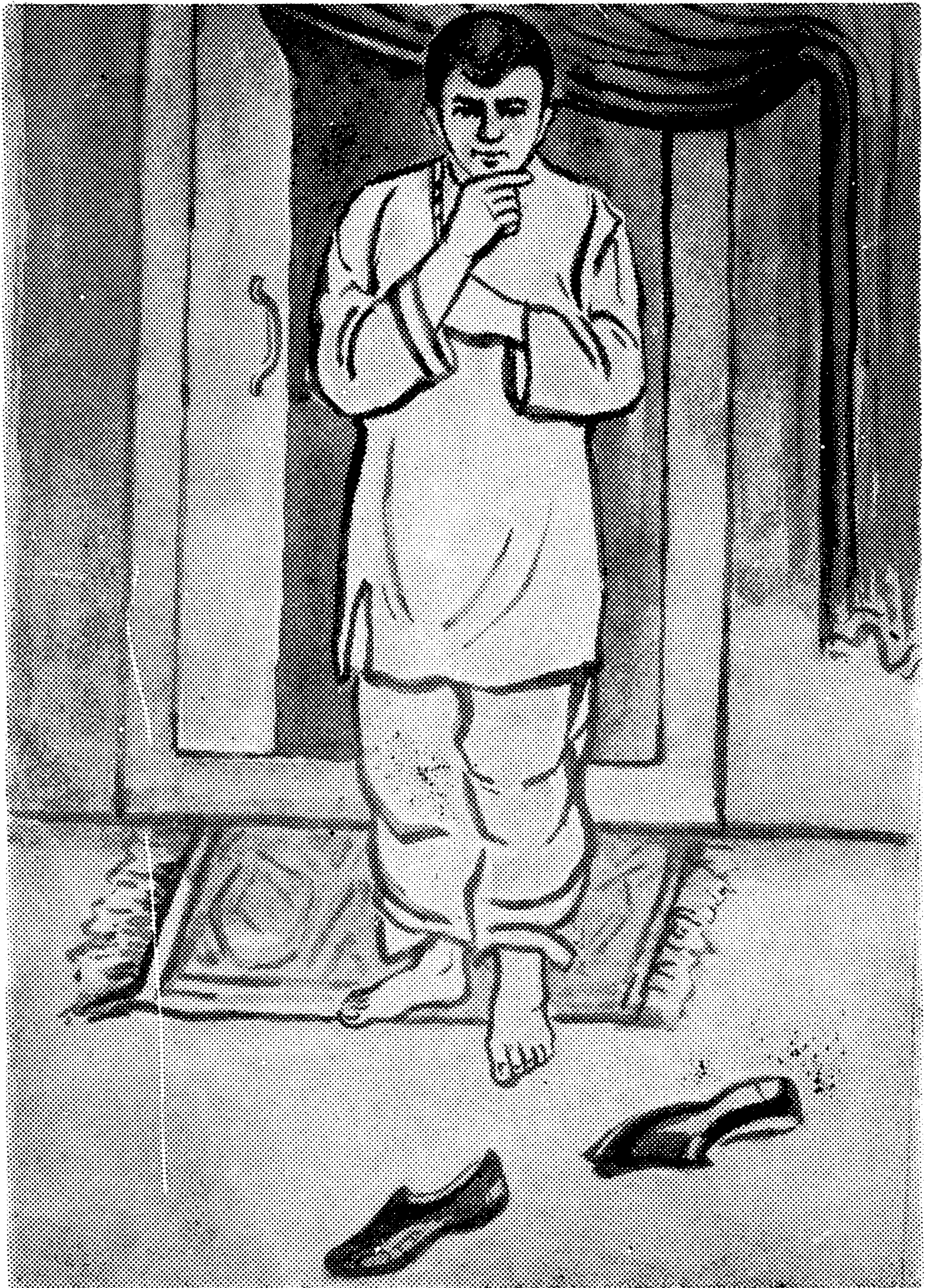
روز قهرا و جبرا از خورد تا کلان در جنگ و دعوای هر سه زن صاحب خانه که خیاط پیری بود، به شهادت کشیده می شدیم. راست و دروغ از یکی که زبان بازتر جنگره تر بود پیشتی بانی میکر. دیم و هزار درد و بلا واخ و تف آن دیگر را متحمل می شدیم.

دستر خوان چای صبح هموار بود. درست یادم است. آنوقت که پیش از یازده دوازده سال ندا شتم، به صنف چهارم مکتب بودم.

باسرا سیمگی تا دو سه قدم گذاشتم، یکی از کاسه ها زیر پا یم شکست و هزار نفرین و دشنام مانند تاز یانه بر سرم ریخت. رفتم به کفشکن. بوت کهنه ام را برای آخرین بار از نظر گذرانیدم. تلیش کاملا جدا شده بود. دیگر یک میخ راهم چرم فرسوده توان ندا شت. نمیشد دوخت. بوت آماده آن بود که دور، در میان خاکجا روب و خاکسترها بیفتد و جای خود را برای یک کفش نو خالی کند.

دقیقه ها از وقت حاضری مکتب می گذشت و من به انتظار کفش نو چشمها یم رابه در دوخته بودم. تاثر آمیخته با ترس در سینه ام می جوشید و گویی بخار گرمی از بدنم متصاعد میشد و توانم را با خود می برد. برادرم با دیگر بچه های کوچه ما مکتب رفته بود و من این اولین روزی بود که با آنان نبودم. زرقه، رخصتی هم نفر ستادم، زیرا میخواستیم که اگر چند دقیقه نا وقت هم شود کفش های نوم را پوشیده بروم.

باران همچنان می بارید و از ناوه های بامها با شرشر دوامداری آب تیره و چرکین می ریخت و در چقوری های حویلی، بالای خاکستر و استخوان و پوست های پیاز و هزار کثافت دیگر جمع می شد. تمام آوازها بیکه از بیرون می شنیدیم، برای من خشم و



تهدید و سه رزنش و هزار گونه معنای دیگر داشت سیلی سرمعلم
مکتب را بروی خود احساس میکردم نیم صورتم داغ میشد پیش چشمم
تاریک میشد و آواز خشک شکستن شاخه های بید را می شنیدم. گویی
مورچه ها به کف دستم می دویدند زیاد نا راحت می شدم زیاد تر در
کام ترس و وحشت فرو میرفتم روز به نیمه رسیده بود و من
هنوز به خانه بودم که آواز دررا شنیدم ! تق . . . تق . . . تق . . .
گوش های خود را تیز کردم . از آن تق تق چیزی دیگری می شنیدم .
در آن لحظه حالت مخصوصی داشتم و هر چیز برایم معنایی دیگر داش
شت . . . زود از همه بر خاستم و آنچنانکه احساس حقارت میکردم
از بیخ بیخ دیوار های نمناک به احتیاط و ترس لرزیدن و افتادن
روی گل ها ، خود را نزدیک در رساندم .

حد سم درست بود گوشه چین چپ را سی مکتب را از درز تخته
های در شنا ختم . دیگر مجال یک قدم جلو گذاشتن ندا شتم . هنوز
فیصله نکرده بودم بروم یا برگردم که آواز پدرم را شنیدم که به
قهر میگفت :

- میرود ، آخر ، میرود . . . بچه کفش ندا شت . . . فردا میرود . . .
دیگر ما سل و تاسل چه معنی دارد . . . بچه های مردم ماه ها
گم استند کسی باز خواست نمیکند . بچه من در این چند سال
همین امروز غیر حاضر شده . . . آخر انصاف خوب است . . . او که
شاگرد غبی و مکتب گریز هم نیست .

- دیگر صدای چپ را سی را شنیدم . همینقدر از آواز
پایش دانستم که از راهی که آمده بود پس رفت . یا شاید
دنبال دیگر غیر حاضران رفت .

پدرم یکجوره کفش سیاه آورده بود . در حالیکه می خندید گفت
همین گل ولای کوچه ها و همین کفش قزاقی .

این کفش های سیاه در بازارهای شهر ما خوب به فروش میرسید. اما آن را عموما باربران، مزدوران، خدمتگاران می پوشیدند. پای دو حمام و شاگردسماوارچی می پوشیدند. من هم فردای آن روز آن کفش ها را پوشیدم و چون از پایم کمی کلانتر بود میانش یک توته نمده قیچی کرده گذاشتم. آن را چرب کردم. خوب نرم و براق شده بود. پوشیده با راحت ترس آمیزی بسوی مکت بروان شدم.

امان از پای بچه های بی تربیت شهرما، ماهم از آن چین ابریشمین های تنبل و مغرور چند تا به صنف خود داشتیم.

اینان نصف آخر صنف را بابوی عرق پاها و بوی نسوار خود چنان ناپاک و کثیف ساخته بودند که ناقابل تحمل بود.

نه کتاب داشتند و نه کتابچه. نه هم بدرس گوش میدادند. از صبح

تا پیشین هر چه به دهنشان می آمد می گفتند و چون هر صنف رادو دو سال خوانده بودند. به سن و سال نیز از ما خیلی بزرگ

بودند و راستی از ایشان ترس هم داشتیم. تاشور می خوردیم

مشت های شان بالا بود. لب های خود را می گزیدند و هزارگونه

تهدید می کردند. آنروز گرد مرا گرفتند و به

کفش هایم آنقدر خندیدند و کورگفتند که ترس را از یاد بردم.

نفهمیدم ساعت های درس چگونه گذشت به تفریح هم از جای خود

نجنبیدم و با آنکه باد سردی از ارسنی ها بداخل صنف می وزید.

چون زیاد مسخره شده بودم، زود زود عرق میکردم و نفسم تنگ

میشد.

زنگ رخصتی در دهلیز های مکتب طنین انداخت. و ما نند

آواز بوم پیری که در ویرانه دور به انتظار مرگ نوحه کند یاس

واندوه فراوانی آورد. چند دقیقه نگذشته بود که مارا به اتاق،

مخصوصا جزا بردند . سر معلم پس از آنکه دیگر شاگردان را
رخصت کرد و در جا لیکه يك چپرا سی پیر که آب بینیش ،
بالای پروت های سیاه و سفیدش آمده بود و کله اش می لرزید .
يك دسته شاخه بید صاف و تراش کرده پیا پیش حمل
میکرد به سراغ مآمد . از يك سر پر سشها را آغاز کرد .
برخی را می بخشود و بعضی را جزا میداد . دو نفر را چنان زد
که دستهای شان مانند گوسفست سرخ شد و آماس کرد . از بس
چیغ می زدند تو به توبه می گفتند و به خود می تا بیدند ، از ترس بمن
حالت نزد يك به ضعف دست داده بود . شاید رنگم نیز خوب
پریده بود .

همینکه نوبت من رسید بی آنکه چیزی بگویم به سرا پایم خیره
شد . من که چشمم رابه زمین دوخته بودم همچو برگ می -
لرزیدم . همان وقت آرزو میکردم زمین شکاف بشود و بترکد و
قورتم کند . يك مرگ ناگهانی و فوری هوس میکردم .

چشم سر معلم به کفش های قزاقی ام افتاد و فوراً علت غیر
حاضری ام را دانست زیرا از من پیر سید . می با یست بدانند
چون که من از بچه های نبودم که کفش نوپوشیدن برای شان
يك موضوع عادی و کم اهمیت بود . شاید از دیدن ترس و
اضطراب من خنده اش گرفت شاید غیر حاضری ام برایش
خنده داز بود ، نمیدانم ، آنروز اصلاً از خنده خوشم نمی آمد .
خنده ژاله سان به سرو روی می بارید آزرده ام میساخت .
یا مانند سوزن به گوشها می خلید . میخواستم از هر جا که
خنده است فرار کنم . خواهان يك اندوه عمو می بودم .

تصور کردم به کفش های قزاقی ام می خندد . دیگر جلو اشکها یم را گرفته نتوانستم چون نمی خواستم آواز گریه ام بلند شود و بر خود فشار می آوردم از گلو یم صداهای خفه و درد آلودی بلند می شد و به سختی لب هایم را می بستم .

سر معلم چو بش را بلند کرد و به کف دستم گذاشته گفت :
- قول بده که دیگر غیـرحاضر نمی شوی .

- قول دادم و بخشیده شدم هنوز در اتاق را به پشتم نبسته بودم که چیخ وهای های یکی از همان بای بچه ها که تمام روز مسخره ام کرده بودند بالا شد . او از يك هفته به این سو به مکتب نمی آمد . آواز فریادش چون سیلاب در دهلیزها دوید و يك باره در حالیکه اشک بر گونه هایم خشک شده بود چشمم به کفش های قزاقی ام افتاد .

لبهایم پس رفت و خند پدم . نی ، نی ، بغض گلو یم بود که مانند يك گلوله شکننده ریزه ریزه شد و ریخت . سینه ام از غم ها خالی شد ، سبک شدم و در حالیکه کتا بهایم را زیر بغل می فشردم مانند جاندار های جو لا نمای کوچک که از دهن خود تار بیرون کرده به آن خودشان زامی آویزند و بدست بادر هامیکنند ! از خوشی پایم به زمین نمی رسید به يك تار ناهرئی آویزان ، بسوی خانه رها شده بودم .

میمنه - حمل ۱۳۴۳

الف نقت نداره
دلم تاقت نداره
از گشنگی مه موردم
آخن خبر نداره

بچه‌های شیطان

یکی نی ، دونی ، سه چهار نی ، بیش از ده بچه و دختر ده یازده ساله روستایی در حالیکه همدیگر را تیله میکردند ، می‌دویدند و نفس‌های شان سوخته بود ، با آواز بلند خوانده خوانده از پس دیوار کهنه و قدیمی با غچه پیدا شدند .

در خشش ورمنده گی کودکانه‌یی در چشمان شان خفته بود . گویی بروی و دست خود خاک مالیده بودند . بعضی چین بعضی گویی چه و بعضی کورتی الیلامی بتن داشتند . چند نفر شان که خورد تر از دیگران بودند پیراهن کرباسی دراز یکه یخنش از بالای شان باز میشود ، پوشیده بودند ، پاهای شان برهنه بود .

هریک خر یطه بزرگی به گردن آویخته بود که در آن کتا بی بنظر
میخورد .

با غا لمغال و گرپ گرپ پاهای شان چوچه پشکی ابلق که با لای
دیوار نشسته با چشمان فیروزه‌ییش آسمان فراخ بی ابر راتماشا
میکرد تکا نی خورد و با یک جست در میان درختها نا پدید شد .
درپای دیوار ، بالای دو پا قطارنشستند و دا من های شانرا بالای
زانو کشیدند . پیش رویشان میدان و سیعی بود که چند یزن
دروازه به آن با زمیشد . این میدان بازی بچه های ده بود ،
میدان بازی خود شان .

همه بکوچه چشم دوخته بودند . یکی گفت :

- نامد ، دیگری گفت :

- نامد یکی دیگر صدا کرد :

- الی میایه . از آخر قطار بچه‌لاغری که سر تراشیده بزرگی
داشت با پیراهن درازش نیم‌خیز شد و با آستین بینی اش رایا ک
کرد و در حالیکه با انگشت به کوچه اشاره میکرد ، ذوق زده و
با عجله گفت

- اونه ، او نه آمد . دیگری گفت :

- کو ... کو ... چند قدم پیشتر رفت . خیره شد فریاد زد :

- خودش اس . هیاهو بر خاست . جست و خیز زدند .
سنگچل هارا به هوا پراندند . هوا تاریک شده بود . در میان
تاریکی کوچه بابه غیچکی می جنبید و می آمد . بتازگی ها آن
پیر مرد در آن ده کو چک پیدا شده بود . کسی نمیدانست که کیست
واز کجا آمده . هنگام غروب تو بره‌یی بدوش و غیچکی
در دست ، عصا زنان خانه می‌گشت . به هر در چند دقیقه
غیچک می نواخت . توتی های نان‌قاق برایش میدادند و میرفت .
به پاسخ سلا مهای اطفال کله‌اش را شور داد و یگا نه سنگی

راکه از شوخی به سوشاندا ختند با خنده مرده و ژرف آن چنانکه پلکهايش به هم فشرده شد ، به گوشه دهن و چشمهايش چين فراوانی افتاد و ريش سفید درازش و تمام بدنش لرزید ، پا سخ گفت . در حالیکه دورش را گرفته بودند ، نشست . کمانچه اش را از یخن چپش کشید و بالای تار غیچک گذاشت . همه نفس هارا در سینه قید کردند و خاموش شدند . فریاد غیچک چند دقیقه در هوای تاریک و سرد شامگاهی میدان بازی طنین انداخت و یکباره فرو نشست . هر کدام توتۀ نانی از خریطه کتاب خود کشیده بسوش دراز میکرد و میگفت :

مه بابۀ ! بابۀ غیچکی آن رامی گرفت و در تو بره میگذاشت . یکی از آنان پارچه نان را به سوش پر تاب کرد . نان در نزدیکی پیر مرد افتاد . او تاجا بیکه دستش میزد زمین را پالید . لحظه ها تپه تو لی کرد ، اما نیافت . همینکه توبره اش را به شانه کرده غیچک و کمانچه اش را برداشته میخواست برود ، اطفال که با تعجب و چشمان از حدقه برآمده به وی مینگریستند ، بسوی يك دیگر تیز تیز دیده به آهستگی زمزمه کردند :

- کور اس . کور اس ... و بوی نزد يك شدند . پیر مرد گویی هیچ نشنید . بی اعتنا و خاموش آرام روان شد و اطفال نیز بعد از پس پس و سرگوشی زیاد با خنده و خوشی پراگنده شدند .

فردا باز همان وقت ، در همان جا آمدند . اما بیش از دیروز شوخی و دست اندازی میکردند و با آرامی چشم برآه بابۀ - غیچکی بودند . باز همانگونه در کنار دیوار ، قطار نشستند . یکی سرش را پیش گوش دیگری برده گفت :

- مه غیچکشه چور میکنم. دیگری آهسته گفت :
- مه چوبشه. دختر ك فر بهی که پیراهن سرخ و عرقچین ،
ابریشمی گلاباتون دوزی پو شیده بود وبا زلف چرب کرده و
کو تاه خود بازی میکرد . بالبخند خجولانه یی ر خساره
های گلگونش را حرکت داد:

- اگه ... اگه ... کور نبود... باز چتو میکنی ؟ بخدا زده زده
میکشه ! همه با آواز بلند و باطمینان گفتند :

- کوراس ... کوراس ... قرص لاله رنگ آفتاب از پس شاخ
وبرگ درختان ، شکسته و ازهم پاشیده بنظر میخورد. چند
ابر پاره مانند پنبه نارنجی در میانه های آسمان به سوی ،
جنوب حرکت میکرد . در کنارها چون موجهای آب طلا ابرهای
زرد رنگ بهم می پیچید و رفته رفته سیاه میشد . شام چون
سیاه سیالی میان درختان و پای دیوارها می خزید . گنجشکها
از میان شاخه ها بیرون می جهیدند و مانند پارچه سنگی بالا پرتاب
میشدند . در هوا منحنی های بیشماری می ساختند و در رخنه
دیوارهای خانه ها فرو می رفتند .

هوا تما ما تاریک شد . اطفال دقیقه ها چشم به راه بابه غیچکی
دوختند . انتظار زیاد بر قلبشان سنگینی میکرد . گلوی
شان خفه میشد . پس از لحظه ها هر کدام نفس طولانی میکشید
وبرخاسته به قدم زدن می پرداخت . کسی حوصله سخن
گفتن نداشت و همه با نگاه های خسته و نا آرام بسوی یکدیگر
می دیدند .

گاو ها از چرا فش فش کنان رسیدند . یکی از بچه ها چند
قدم پیش دوید و صدا کرد :
-هی ! بابہ غیجکی ره ندیدی؟
از دنبال گله آواز بم و خسته‌گا و چران شنیده شد :
- بابہ . سحر و ختی ، جلو پو ستکشیه وار داشته رفت ،
ای ... امو ترف ... گما نم ده یزدان رفت .

کابل ۱۸ عقرب ۱۳۴۳

به خاطر پول

پیری و تنهایی در حلقه‌های شب‌های سیاه با رنج و شکست‌های
تجارتی چون غبار تلخ وزهر آگین انسان را فرا میگیرد و فرسوده
میسازد.

آتش نیز جز او و سایه اش جنبیده‌ی در آن خانه نبود. حاجی
امام پیر که لحاف نارنجی رنگی را زیر ریش سفید یک قبضه‌ییش
کشیده بدن کوچکش را میان بستر فرو برده بود با غلتیدن‌های مکرر
ازین پهلو به آن پهلو و فاصله‌کشیدن‌های زیاد انتظار یک خواب
آرام و طولانی را داشت.

در تا قچه چراغ تیلی با شعله‌لرزان خود آهسته آهسته دو د
میکرد و سایه‌اشیای خانه را بر دیوار مغشوش میساخت.

سرفه‌های پیر مرد با اخوت‌های پیایی و بینی فش کردن‌هایش
سکوت و آرامش را در آن خانه کو چک می شکست. وی مانند همیشه
شب پوش سفید چرکینی به سرداشت. نگاهش بر گاه گل دیوار
های خانه و ستون‌های سقف می‌دوید و در چشمانش آتش فر و غ
خاصی لمیده بود.

بگوشه‌یی دو سه خور جین‌قالینچه‌یی مالا مال از تکه‌های سبز
وسرخ بنظر میخورد که با شمول یکدانه بکس با زرق و برق آهنین
تازه در این خانه دیده میشد. مقداری نقل و شرینی و کشمش و نخود
که در دستمال‌های رنگارنگ سندی بسته بود و بعضی چیز
های دیگر نشان میداد که در آن خانه یکی از آن موضوعهای پر
مصرف، شاید کدام عروس، تازه سر دست است.

از شکاف کوچکی که بنام کلکین بر دیوار گذاشته بودند،
سیاهی قیرگونی داخل شده بر نور خیره چراغ میچربید. دبه
پنج سیره‌یی که پهلوی چراغ قرار داشت تا دهن از تیل کنجد
پر بود. فضای نیمه روشن‌خانه هر لحظه با یکنوع چربی و
تلخی قی‌آوری می‌آمیخت.

پیرمرد گاه‌گاه دستش را به‌زیر پیراهن کرباسی اش فرو
برده بدن لاغر و پرچین و چروکش را خش‌خش کنان می‌-
خارید، برچین‌های پیشانی‌اش می‌افزود. نگاهش در گوشه
های دور و تاریک خانه راه می‌جست و به اندیشه‌های دور و
درازی غرق میشد. از سردی زمستان آن سال، بیش از نیم
گو سفنداش تلف شده بود، یعنی با مریضی و مردنی و کورو
شل، چهار هزار دیگر - - - رباقی مانده بود.

از یک ماه باین سوبوبه چوپان در اثر سینه بغل شدید رماه‌ها را
رها کرده و به شهر آمده بود و همان نذیر دنباله‌وان و دوسگش
مانده بود و چند رماه گو سفند.

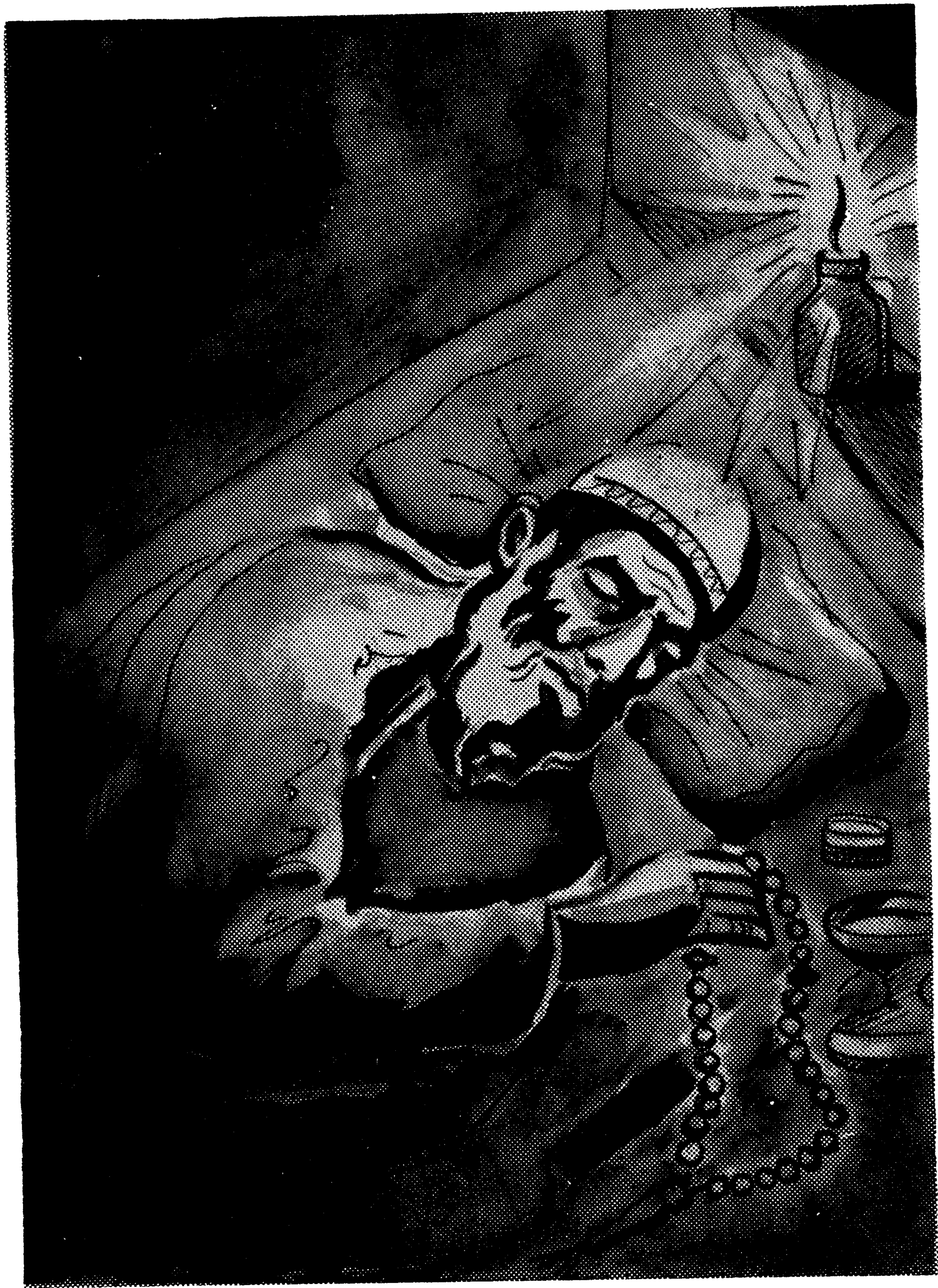
آخر او که پول زیادی از مردم برای رسا ندن پوست گرفته بود.
در آن سالی که گو سفندان همی‌مردند پوست‌ها را از کجا
میتوانست تهیه کند. و ضعیف‌گشت هم از آن بدتر بود. سرما
ویخ‌بندان و نمناکی بیش از حد زمین را تا آخرهای زمستان

از قلبه محروم داشته بود . يك چیز او را کمی تسلی میداد همان هشت
صد سیرا گند میکه میان مردم دهکده های نزدیک توزیع کرده بود، بقرار یکه
وقت حاصل برداری در برابر یکسیر، يك ونیم سیر بپیر دازند، این يك
معا مله کمی منفعت دار تر بود مگر نمی توانست آنشب دست
حاجی را در آن غرقاب اندیشه ها بگیرد .

مردم مگر هر سال قرض دو ست میشدند ! هیچ يك دین
خود را نمی پرداخت سال پیشتر به تکفین و تدفین و عزا داری
زنش ، مادر محمد پانزده هزار افغانی مصرف شد . بنظر حاجی
جی آن زن یله خرچ کرکری ، آن زن زرد انبو که نی از نان خبر
داشت و نی از سوخت با یین محمد این بچه شمشیری کشتیم
بستمش به لعنتی نمی ارزید .

گلم با فتن ، پشم ریشیدن هیچ کاری از دستش ساخته
نبود . او از آن دیگر زن های دهچه برتری داشت ؟ يك نا نخور
زیادی ! پدر مرحوم حاجی امام نیز خوش بود که برای امامکش
از شهر زن گرفته و به آر ما نش رسیده است .

آنچه بیشتر حاجی اما مرا رنج میداد عروسی پسرش
محمد بود . آخر چه جبر ! همان جا در همان قریه کل و کور خود
شان کم بود که آن مادر گوربه گورش یکی از آن دختر های مفت
خور عطری و پودری شهر رابه يك و نیم لك افغانی ... هان !
تقریباً يك و نیم لك خرید . به اوچه ؟ سر خود را گرفت و رفت
مگر داغ های شفا نا پذیری بردل حاجی اما میکه گوگرد هارا از
خست در قوتی می شمرد ، گذاشت . خیر ... محمد یلدنگ هم که
از مادرش بهتر نبود . مادرش هر چه بود بلا پشش . در آن سی
سال همخانگی ، يك سیا هی پالیز بالای نوکرها و مزدورها
شمرده میشد ... کاش نمی مرد ! شب به نیمه رسیده بود . کمی



نسوار بینی کشید و دو - سه بار بینی اش را طوری فتن کرد که
مانند بوق آواز داد .

چوت رابر داشت و با دانه های آن چند دقیقه مصروف
شد . دو باره و سه باره حساب توپا نه ، پول برنج ، قند ، چای و
... دو سه بار دیگر تقو توق کرد در حالی که فازه میکشید چوت
رابه گوشه یی گذاشته گفت :

- برای دختر حاجی با قر ، اونم بری بیگم پچیق ای خر چ
خیلی زیاد اس ! چهره اش عبوس تر شد و به ابرو ها یش گره اندا -
خته ادامه داد و راستی زن محمدای عروس چشم پاره از شوی
بتر ، دیروز بن زنای دیگه شیشته گفته ، زن جوان و مرد
پیر ، تگری بمان چوچه بگیر ، خنده اش گرفت و با ویخت احمقانه
یی لعاب رهنش را قورت کرده ادامه داد . بی حیایی . تا کدام اندازه !
آخی خسر که جای پدر ه داره ... گناه خود ممت (محمد) اس ...
خیر ما یم آقشه دادم . آق پدر ... از میراث بی نصیب ... از ای سخت
تر چه جزا ... گشنه ره نی بزنی بکوب ، نان شنه گشته ینله یش
بتی ...

چین های عمیقی بر صورتش افتاده بود . از حد معمول پیرتر
و ضعیفتر معلوم می شد هر طرف میدید . آرام آرام با ریشیش
بازی میکرد و مبهم و نامفهوم غم غم داشتند . آخر های شب ، این
خانه کوچک سیاه و خاموش بود و جز نفس کشیدن یکنواخت
در آن آوازی شنیده نمیشد .

مزدوران و نوکران هم در اطاق خود خفته بودند . اسپها هم در طویل پش
از دقیقه هاروی پاروی نرم سم خود را می کو بیدند و گورسن ... گورسن
گنگ و تنهایی از آن برمی خاست . سگها دیوار به دیوار زهی دوید
یدند . ساعتی پس عفت عفت سگی شنیده شد و خاموش گردید
و بعد فریاد مزدور های حاجی بازبان گرفته گی و هم انگیزی
از اعمالق سیاهی تیره حویلی حاجی امام بالا شد :

- دوز . دوز ... هوی ... مردم ... هوی برای خدا ... کشت!
 این آواز ها را در تمام دهشتنیدند . چون آب سردی میان لحاف
 های پاره پاره و گرم دهاتیا نراه یافت . در خانه های خرابه
 شان منعکس شد و هر چه گاوچران دهقان ، چوپان و خرکار بود با
 ملا ، پینه دوز ، سر تراش ، عطاروفا لبین دهکده سرو پا برهنه
 بسوی بلندی تپه بیکه بر فراز آن خانه حاجی امام قرار داشت به
 آن کفتر باز ناظر حاجی مادیان ، کفتر باز ناظر حاجی مادیان ،
 مگسی سفیدش را سوار شده به سوی علاقه داری چار نعل تاخت .
 سپیده دم آواز پای اسپ های علاقدار و سپاهیان در کوچه
 های ده پیچید . زنان شیرخوارهای خود را بر داشته بالای بامها
 به تماشا پر آمدند و با آواز ناصاف سحری يك دیگر را صدا
 میکردند و خواب هایی را که چندروز پیش دیده بودند یکی به
 دیگری قصه میکردند و هر يك خود را در وقوع حادثه دیشب پیش
 بین میدادند . اما هنوز درست معلوم نبود چه واقع شده !
 جستجو آغاز شد پشت بام طویله و دیوار سمت غربی
 حویلی خرابه شیده بود . جسد حاجی امام خون آلود ، سرد و بی
 حرکت در يك گوشه خانه افتاده بود . سینه ، شکم و چند جای
 رویش جراحت عمیق برداشته بود . صندوقچه فولادین که پر
 از زیور های طلایی زنا نه و پول نقد بود وجود نداشت . فرش
 نمدین اتاق و چند جای دیوار بخون سرخ شده بود . از بوی
 گوشت خام و خون در آن چهار دیواری كوچك نفس انسان
 بند میشد . خاموشی تاثر آمیزی در آن فضای جنایت آلود سایه
 افکنده بود . سخن ها شمرده و آهسته بر زبان می آمد . سرهای
 مردمان ده بر تنه های شان سنگینی میکرد . عدم اعتماد و
 تشویش خاصی از نگاه هر کدامشان پیدا بود .

تحقیق مقدمه ماتی تمام شد. خوجل گفت که مادیان مگسی سفیدش به ده حاجی با قریبه نبال او و محمد پسر حاجی مقتول فرستاده شده بود هم رسید و همین که حاجی باقر نفس زنان داخل شد، نی سلام و نی علیک، صدا کرد:

ممت ناجور بده دینه شار رفته بده گیس؟ گویی سخنش را کسی نشنید. هیچ کس سرخود را بالا نکرد. حاجی باقر هم در حالیکه با فش دستار اشکها یش را پاک میکرد، بیای دیوار به قطار، دیگران نشست.

علاقه دار که مرد سیاه و قریبه بود ابرو یش رادر هم کشید و به آواز غوروش همینقدر اعلان کرد که دزد به این خانه مانند خانه خودش بلد بوده. بنا بر آن نوکرهای با یست به علاقه داری برای تحقیقات بیشتر برده شوند، موی سفیدان قریه هم همراه باشند وزیر نظر آخند شمس العابدین، ملای مسجد، اشخاص بد و بیکار دهکده خود را معرفی بدارند. گوشهای خوجل گفت که باز صدا کرد. آب دهنش خشک شد. نگاهش خسته و فرسوده به نقطه دوری ماند و بی حرکت شد زیرا او اگر بدن بود، بیکار که بود، همینکه میخواست آهسته خود را بگوشه پی بکشد، جوان بلند قامتی که کینک خاکستری به بر داشت و پای پیچهای زرد رنگ به پایش پیچیده بود با ابروان باریک و کمان و چشمانی که دنیا دنیا راز در آن خفته بود، وارد شد. لبان نازک، چهره استخوانی زرد خاک آلودش با آن نگاه آرام و نیمه خواب، هیبت و حق بطرفی از باب انواع یونا نی به وی داده بود. تلی چاروق میخ پرش را بروی سنگهای حویلی می کشید. کسل و آرام آرام گام می نهاد. هر چه نزدیکتر میشد گردو حشت واضطرابی مجهول بر و یش می نشست. مردم یکی به دیگری دیده آهسته می گفتند:

- بوبه چوپان بوبه چوپان دهن خود را با تعجب کج میکردند. گویا آمدن او آمدن عا دی نبود، همچنان زبان به زبان او را به علاقه دار که با کنجکاو ی متوجه اش بود، معرفی کردند. اندیشه های تازه بمیان آمد. اورا زیر تحقیق گرفتند و همینکه به جواب پرسشی گفته بود که از یکماه به این سو مریض بوده و در همین خانه بسر می برده است و سه، چهار روز پیش حاجی او را اجازه داده که بدیدن خواهرش برود. که بعد از يك احوال گیری و باز گشت دو باره با لای چوپانیش برسد. مورد اشتباه واقع شد. همین چند روز رفتنش را فریب و بازی دهی دانستند و سر موضوع رسیدنش را هم جز اتوزرنگی تام برای اغفال انگاشتند. خاصه پس از آنکه پل پای یافت شده بروی حویلی کاملاً برابر پای او بود، رنگش مانند گچ سفید شد زبا نش بند میشد.

بوبه چوپان با همان قیافه آرام و نگاه نیمه خواب آلودش زیر سیل سوا لهای پیچ در پیچ و در برابر ذرات کفی که هنگام زور گویی و تهدیدهای خشم آمیز از میان لب های علاقه دار می - جهید و در برابر مشت هایش که بالا میشد و چین ها پیکه به صورتش افتاده او را خیلی مهیب و انمود میکرد، دست از پا گم کرده بود. مانند درخت کهن سالیکه با وزش تنه بادهای پاییزی برگهایش به تمامی بریزد. بوبه نیز خود را در آن دم کاملاً عریان رسوا و بد نام میدید. کمتر بادها تیا نیکه آنجا حاضر بودند چشم به چشم میشد. دانه های عرق تیره و کهربا رنگ به چین های چهره اش می غلتید، بیش از آن تاب نیاورد و خود را بسی گفتگوی زیاد تسلیم کرد و با تله گی و انزجار عمیقی گفت: - آخه مه مه کشتم ... دیگه ... ببرین ... بکشین هر چه می - کنین. م ... ام ... !

چشمان خو جل کفتر باز از خوشی در خشید . مزدور ران تیزتیز
و با احساس آرا مشی به سوی یکه دیگر دیدند . نگاه حاجی باقر
خجولانه به روی خاکها لغزید و ملا شمس العابدین برای اظهار
اندوه وترجم کله اش را جنباند. دیگران خاموشانه قدم های سنگین
و کوتاه بوبه چوپان زاکه پیش پیش دو سپاهی میرفت با نگاهی
بی حال و سرد خرد . نال کردند .

بوبه در کودکی از دشت عاخبار جمع کرد . و با آن خرد بی آنکه
جز در باره همان صحرا های سبز محاط با زنجیری از تپه ها همان آسمان
گاه صاف و گاه ابر آلود چری بداند مدتی دنیا له و آن و بعد
چوپان گو سفند های حاجی امام شده بود روزها گرم شده میرفت
و حرارت خورشید سوزندگی می یافت بوبه را از علاقه داری به محبس بزرگ
شهر انتقال دادند . و محمد پسر حاجی امام در همان روزهای
گرم تا شامها به محکمه ها می دوید تا زودتر قاتل پدرش
زابه قضا صبر ساند . وی در ادعای خود از پول و زیور های طلا صرف
نظر کرده بود و هی خون پدرش را میخواست .

کم از کم دو ماه گذشت . همان روز یکه فردا پیش بوبه را
برای قصاص می بردند پدرش برای وداع ابدی آمد . این پیر مرد خمیده
ولاغر از مدتها چوپان را رها کرده بود . از دشت ها خارج می کرد
به شهر آورد . می فروخت و از پول آن چای و نان به دست می
آورد . ریش سفید چرکین و دراز و چشمان شاریده آب اندودی
داشت .

بوبه از روز یکه محکوم شده بود پدرش راننده بود و زیاد ،
دلش می تپید که این یگانه کسش را یکبار ببیند و باز مرگ را هر
طوری که است بپذیرد . در میان دهلیز تنگ و تاویک و نمناک
زندان آواز زنجیر و زو لانه پای بوبه که بی شباهت به شکستن
جا مهای شیشه یی نبود ، ساعتی طنین انداخت و زیر روشنی

خیره کننده آفتاب پیکر استخوانی او در برابر پدرش قرار گرفت .

آسمان غبار آلود بود و آفتاب با گرمی خفه کننده بی‌می تا بید. امواج گرم بخار و تفت از زمین بالا میشد . بیرون دیوار زندان هزاران پشه بالای برگهای درختان بید سرگردان بودند . بوبه با شتاب حر یصانه‌یی چشمانش را که در برابر پر تو در خشان خور- شید از اشک پر شده بود. مالیدن گرفت تا بتواند پدرش را خوبتر ببیند اما بزودی این جمله‌ها با آواز خفه و خشک از گلو ی‌گریان و گرفته پدرش بر ما ست : ایدز ... ای آدمکش : مه که تو ره نه بخشیدم ... خدا نخواستند آمدم که برو بت تف کم ... تف . برو بمور !

بوبه چشمانش را تیر کرد و پس از یک جستجوی تندی و سراسیمه فقط جاهای پای پدرش را بروی خاکها یافت که احاطه زندان ترک گفته بود . سپاهیان بازوانش را فشردند تا به دخمه‌اش باز گردد . بابی میلی و تردید به چشمان شان خیره شد . یکبار دیگر هوای گرم آنر و زیبجرت و آرام تا بستان را فرو برد . دیوارها ، سنگها ، شاخ و برگ انبوه درختان بید که از آنسوی دیوار سر برافراشته بود ، پشه‌ها ، آسمان ، همه را از نظر گذرانند و زیر لب تکرار کرد :

— هان ! اگه کشتیم یا نه ... اگه دزدیدم یا نه ... دیگه شد ... هر چه بود تمام شد ...

لب‌ها یش می لرزید . در چشمانش زردی تیره‌یی سایه افکنده بود . ریش و برو تش تیز و خاک آلود را بست شده يك نقاب سقوط و بد بختی به‌رویش می کشید .

چند لحظه سر گردان به هر طرف دید تا دوباره کله اش بر تنه اش
آویزان شد و دوباره همچنان که که کوتاه کوتاه گام می نهاد در سیاهی
دهلیز ناپدید شد .

وی تمام شب به گوشه اتاق کوچکش نشسته مانند جوگی های
دامنه هما لیا خاموش و گرفته سرش را پا تین انداخته بود و نگا-
هش از روی موهای سینه اش ، آنجا که پدرش تف کرده بود نمی
جنبید . تصور می کرد پدرش بالای سرش ایستاده و در حالیکه
چون آسمان ابر آلود دود کرده و تیره دریا ، دریا گریه در گلو
داشت ، بانفرت به هیکل افسرده و پلید پسرش می دید .

مه نبخشیدم خدا نبخشد ... دزد ... آدمکش ... وهم آنچه چیزی
که از زبان پدرش شنیده بود دوباره به گوش هایش طنین می انداخت .
و چون پاره کاغذی که با لای شعله ها بیفتد میسوخت و فسرده می-
شد و همچنان ساعتها بی حرکت می ماند و نیم خواب و نیم بیدار ،
آرام آرام نفس میکشید .

سپیدی کمرنگی از سو را خدیوار به درون پا نهاده بود . سر
درد شدیدی به کله اش نیش می زد ناگهان در باز شد .
همان دو نفر کاملاً باهم مشابه ، همان دو سرباز محافظ زندان
بازو هایش را گرفتند . بو به میداد نست کجا می رود . فقط از
سر شب به انتظار همان لحظه نشسته بود . همچنان در حالیکه
در باره پایان زندگیش می اندیشید ، به راه افتاد . و هنوز
احساس میکرد که پدرش او را همراهی میکند . بیرون ، آفتاب
یک روز تا بستان به گرمی می تابید . دست گردان ها ، یله گردها
و دیگر مردمیکه از آنجا میگذشتند . همه باوی به راه افتادند
اما آنوقت بوبه از میان همه شان با حرص جنون آمیزی پدرش را می-
جست . می خواست او را ببیند ، پیش پایش بیفتد فریاد بکشد
که من بیگناهم ، من دزد و آدمکش نیستم .

از زینه ها بالا شد . از چندخانه و پس خانه گذشت و روبه روی سر ما مور پو لیس قرار گرفت . سر ما مور در حالیکه لبخند بی معنی و خنکی بر لب داشت . فرما نداد :

- ژولانی شه بشکنا نین !

و آهسته از جا پیش بر خاست و آنچه نکه درست در اعماق چشمش نظر دوخته بود . گفت :

- بچیم ! خدا همرایت . سر از حالی تو آزاد استی ! و در حالیکه با انگشت به يك گوشه اتا ق اشاره میکرد ادا مه داد :

- ای خانم شر یفانه به ما کمک کن و قاتل اصلی ره یا فتمیم .
آواز زنا نه یی خشک ولرزان در چهار دیوار دفتر سر مامور
طنین انداخت :

- و لا دیگه نخورده و نه بورده گرفته درد گر ده ، بوبه ده بندی
خانه بسوزه وای مرد کی لندغرو اما ندی چار ایب شره یی ، آق پدر
پدره بکشه و ایرا قای مادر خدا بیامرز شام به زنا ی مردم
بخورا نه و پیسی چرس و بنگش کنه ... بچی آجی باشه ، باشه
دیگه مره ازی گوشواری طلا که گوشه بچکا نه تیر . زوت خت
مه بته جان مام خو از او نامده که از سوب تا شام لت بخورم . آخه
مسلمان نی خوا اس . آستینش را بالا کرد . بازوی سفیدش مانند
عاج عریان شد و چند رده نیلی به روی آن به نظر خورد .

این زن عروس حاجی امام بود که در گوشه تاریک اتاق زیر
رقص ذراتی که بانور آفتاب یکجا از روزن می آمد به سر انداز بنفش
بزرگی پیچیده نشسته بود و دور تر از او پهلو ی نو کر های
حاجی محمد پسرش بارنگ پریده و چشمان فرو رفته عمیقاً نه نفس
میکشید . پر خانه های بینی اش شکفته بود و آنچه نکه بر ق و حشیا
نه یی از چشمانش می جهید ، آخرین کلمات خا نمش را با
نگاه درنده و تهدید آمیز پاسخ گفت .

در آن يك لحظه سکوت نیروی تازه بی در پیگو بو به جان میگرفت ، دیگر اطاق کو چک و تاریک او را نمی پذیرفت و دلش در قفای رمة گو سفندان ، آواز بغبغ بره ها را میشنید و در هوای دشت های فراخ هر چه فراختر بال میگشود . تشنه آسمان پهناور و جریان بی لگام و مست باد های شسته وتر واد یهای سر سبز بود .

... غریو خوشحالی بچه ها و قربان و صدقه شد نهی ریش سفیدان بازار وقتی بر خاست که بوبه چو پان بی بند و زنجیر ، در حالیکه تبسم آرا می روی ، لبش می رقصید در برابر ایشان برآمد و دست های خاک آلودش را برای به آغوش کشید ن ، پدرش که در میان مردم خود شرابه سوی بوبه میکشید ، باز کرد . هوا سوزنده و گرم بود . مردم غا لمغال می کردند ، تیله تیله می کردند . خاک زیادی به هوا برخاسته بود . پیر مرد خمیده در آغوش بو به چو پان حق هق میکرد و فراوان اشک می ریخت .

میمنه ، اول حمل ۱۳۴۳

فخستین تبسم

زن میان سالیکه پیچه هایش سایه روشن شبهای ماهتابی رابه
خاطر می آورد و چادر گاج سفیدی به دور گردن لطیف و پیرانه اش
حلقه شده بود ، مدتی بروی مریض دقیق شد . نگاهش چنان
بر پست و بلند یهای چهره او به کندی حرکت می کرد که گویی
افسانه دور و درازی از روزگار آن گذشته ، در آن پیشانی فراخ
و پر چین و بر آن لبهای کفیده و پوست پوسیده شده و در کبودی
تیره دور آن چشمان به خواب رفته میخواند . در آن لحظه جز
نفسهای آهسته و طولانی که هر یض پیوسته با حرکت پر-
خانه های بینی کوچک و بالا پائین شدن سینه استخوانی
اش می کشید ، آواز دیگری نمی شنید . همچنان لبهایش به
حرکت آمد و بی آنکه سرش را بالا کند باخود گفت :

- ای جافر بد بخت ! تو میتپی که خوده قربان کنی وزنده گی خا-
نواده بیادر ته سرو سا مان بتی اگه آباتی ای خا نواده به قیمت
خرابی تو که حاضر به امی قربانی شدی ، به دست بیایه باز ام یك
داغ دل مایك داغ میباشه اگه نی..

تا اینجا این جمله ها چون بیانات مبلغی که سخنش از آسمان
ها رنگ تقدس گرفته باشد ، مهر بردهان همه زده بود و سر هابه
گریبان فرو رفته بود . کلمات او یکه یکه در فضای گرم و غم
آگین اتا ق آزاد می شد .

باباز شدن نا بهنگام در همه چشمها به آنسو حرکت کرد و در
این اثنا پلکهای جعفر نیز به نرمی پس رفت . حامد داخل شد و سلام
مها رابا یك اشاره مختصر پاسخ گفت . این مرد شصت و چندساله
در چشمان میگون ، سینه پرگوش و چهره گرد و با طراوتش
هنوز از کشتی گیر یهای روزگار جوانی ، باده گسار یهای و خو -
شگدرانیها یش یادگار های زنده و نمودار داشت . هنوز رفتارش
قهر مانانه و ملامال از تواضع با تمکینی بود که از ورای آن غرور
زیبنده یی می تا بید .

با قد مهی متین بالای سر جعفر خود را رساند و در حالیکه
او را بعد از نمازش را با حرکت خاموش لبها ادامه میداد ، لحظه یی
به چهره او چشم دوخت و با تبسم شکسته و بیجان امر انه صلوات
کرد :

- جافر بنی نامرد مردم گو له میخورن ، يك بر آمدن پای چیس
که تره ده جای انداخته ؟ اینرا صرف برای تقویه قلب جعفر
می گفت ورنه خودش میدانست که در خانه مور شبینی تو فان
است . این جسم ناتوان جعفر با جزئی ترین نا خوشی از پا
می باید بیفتد .

جعفر بنابر احترام میکه به برادر بزرگش داشت ، صدای او را بی پاسخ نگذاشت اما چه پاسخی. جملات سرو پا شکسته بی درفاصله نزد يك لبهای او به هم خوردند ، محو شدند و جز غم غم مبهمی از آن بگوش نرسید .

با گذشت روز ها که تنها پای جعفر شفا یافت ، بلکه شب کوری او هم کاملا خوب شد . او دیگر هنگام و ضو با آفتاب به اش از صفا پائین نیفتاد و پایش نبرآمد . او به صحت یابی خود مرهون یتیم جگر گو سفند بود که آنرا بنابر دستور سر سفیدان دور پیش سوزن می زدند . و چیزی بالا پایش میخواندند و شا مگا هان که طنین آذان از فراز گلد سته ها در دامن شبیر نگ آسمان می پیچید ، به جعفر میدادند که بخورد .

گما هیکه جعفر بستر را ترك گفت باز حامد از آوردن آب و سو دای بازار ، چوب شکستاندن و همه کار های شاق و تن فرسای خانه رها پی یافت . آشنا پی ناخوش آیندش با این زحمت کشی ها و جا نکی ها برای وقت بسر رسید . این جعفر برادر تقریبا چهل ساله حامد که يك مشت استخوان خشکیده و ناتوان بود . چنان باولع و اشتیاق در رساندن آب و نان چوچ و پوچ برادرش تلاش می کرد که موجب حیرت اقارب ، دوستان و بالاخره همشهریان شده بود . او آرزو داشت که حتی يك نخود را اگر می یابد با خانواده برادرش دونیم کند . خودش نه تنها ازدواج نه کرده بود بلکه این آرزو را نیز نداشته . همراه این ناآرزومندی نتوانستنی هم او را رنج میداد. نتوانستنی که از سالها گلوئی هو سهای ضعیف و رویا آمیزش را می فشرد . زیرا در اثر عملیات سنگ ممانه در آن روزگار یکه يك طبیب تمام امراض را علاج می کرد ، معیوب شده بود .

مگر او با همه عیب و علتی که داشت در خدمت برادرش لحظه
بی فرو گذاشت نمی کرد .

در سرما های سرد گاهیکه سطلهای پر آب را روی یخهای
شیشه پی و شفاف میگذاشت تانفسی راست کند ، ناله لرزنده
وضعیفی در اعماق سینه اش می پیچید و ضربان قلبش شدید تر
می شد و گر می و حرارتیکه در سراسر وجود او راه می یافت ،
زیر هجوم باد های سرد یکه روی برفها سینه کشیده می آمد
الزهم میا شید . و هیچ اثری از خود نمیگذاشت او در زمستان ها
تمام تکه های و اسکتش را می بست تا خنک را نگذارد به وجودش
دست یابد . بروی دندانها یشریک ورق ماده لزجی و زرد رنگی
خفته بود که بازردی چهره و زردی که میان چشمها نشا ر میده بود
تناسب داشت .

او چون بنیاد رخنه هادیده تا دیری نماند . چند سالی پس
دریک شب سیاه که یگان قطره باران فرو می آمد و رعد لجوجانه
و پر نیرو فریاد می کشید و باصا عقه های مسلسل دا من
آسمان آتش می گرفت ، دریک شبیکه بوم کوچکی با لای
دیوار خانه شان به قهقهه می خندید و همه همسایه ها به وقوع
حادثه بدی می اندیشیدند ، آخرین جنبش خود را در چنگال
مرگ انجام داد و حامد بگفته مردم بی بازو شد . پس از این
خانواده حامد در برابر هجوم غمهای سنگین و شکست دهنده
هراس آلود و پریشان دست و پا میزد .

کارها با بی نظمی و دل سردی تمام انجام می یافت . ظروف و
اشیای خانه شان جای خود را گم کرده بودند و روزها زیر روپو-
شی از خاک اینجا و آنجا فراموش می شدند و این فراموشی در مغز
کودکان شان نیز که صحبها با لبان خشک و شکم گر سینه

سوی مکتب می دویدند و رخنه کرده بود. بارها کتاب، کتابچه و قلم خود را فراموش میکردند زیرا با شتاب کودکانه از فضای دل گزای خانه می گریختند و حین بازگشت از مکتب نیز دقیقه ها در پس در حویلی توقف می کردند و معصومانه و مردد به چشمان همدیگر می دیدند.

دیگر تبسم از لبان حاکم درخت بسته بود. این مرد شصت و چند ساله باریش سفید و انبو هوش که در نشاط و نیرو زبانزد بود یکباره شکست و افسرده شد و دیگر افسرده قدم بر میداشت همه جا پیش چشمان وی پرده یی از غبار اندوه کشیده شده بود. شاید آهی در حلقوم طبیعت می چرخید که این همه حوادث و اشیا را در نظرش مغشوش و مبهم جلوه میداد. همه چیز در ابهام دلگیری غوطه ور بود و از اعماق این درهمی هادیدگان بی فروغ جعفر به سویش خیره می شد. در نقش ابرها چهره او را میدید و از میان غامغال عابرین آوازش را می شنید. شاید او چنین تصور می کرد و به تصور خود جان میداد تا آنجا که قطره های سرشک سوزنده و گرم به تارهای ریش سفیدش می غلتید و او با فش دستار خود آنها را پاک می کرد. از همان روزها بیکه حاکم کارخانه را به عهده گرفته بود و با تلاش طاقت فرسایی نیروی دو ران پیری خود را در پای هرگونه زحمتی میریخت و ناشیانه از فراوان عرق ریزی کمتر نتیجه میگرفت. در همان روزها که اگر یک اندازه یعنی بیست سی افغانی عایدش بلند می رفت حتما نوکری استخدام می کرد. درست در یکی از همان روزها که دود غلیظی از مطبخ همسایه ها بالا می شد و با موج سبزه های پریده رنگ شام می آمیخت، حاکم مدد برابر زبانها آتشیکه زیر

دیگ می سوخت بیو سته سر فه می کرد . در این شام جمعه می-
بایست به ارواح جعفر و دیگر گذشتگان حلوا پخته صدقه
کند . در همین لحظه ها او تصور میکرد که روح جعفر در پای دیوارها
در آغوش سیاهی شام دزدانه می خزد و از خانواده برادرش احوال می-
گیرد .

آواز دشنام و فحش همسرش با گریه اطفال هم آهنگ شلاقهای
مہکمی بر روان رنجیده اش حواله می کرد . چیزی به خاطرش
گذشت . نگا هش از روی اشیادامن کشان آمد و آهسته بر کف
دستش بالای یادگار گرامی از کار یا آبله کوچکی که چون
قطره اشک نلرزنده و سرد ، مرگ جعفر و فصل نوین زنده گی
حامدرا اعلان می کرد آرام گرفت . چشمانش در خشید شعله
های خونین و زرد آتش دیوانه وارد جہش افتاد . شب جعفر نیز
در برابرش متبسم شد . یگانہ ستاره تنها در آسمان با افسو -
نگری بیشتر چشمک زد و پس از هفته ها برای نخستین
بار تبسم صمیمانه بی روی لبهای حامد رقصید . و آنرا آه
دراز آهنگ و خفیفی همراهی کرد .

کابل سرطان ۱۳۴۲

چهل تنگه قرضدار

بود نبود، بود یار بود ، زمین نبود شد یار بود ، يك چهل تنگه قرضدار پدر آزار مادر آزار بود ، در نان خوردن تیار بود ، در کار کردن بیمار بود . این چهل تنگه قرضدار پدر آزار مادر آزار ، مانند دیگر ها یشر از زبردار گر یختگی نبود زیرا در روز گار این اشك گرمی با ختة نم گمرده ، عصیان چشم تراخم کو بیده خانوایه اش که در آن برادر های یتیمش روز های دراز قغ ، قغ سرفه میکردند ، دو ره مینشستند و سنگ و چوب راچلم میساختند و به تقلید پدر چرسیشان ، چرس بازی میکردند در آن روز گار دار ها جای خود را به ااتا قك های سرد و شوره خورده بیگانه با خور شید گذاشته بود و این چهل تنگه قرضدار ما هم یکی دو سال در آن ااتا قك های سرد شوره خورده بیگانه با خور شید که نامش را گذاشته اند زندان بود و باش کرده بود .

اگر چه خود ش تادم مر گ میگفت، که لعنت بر تهمت نا حق ، پسول
 موتر ران را برادرش دزدیده بود و زد بگردن بیچاره چو چه
 کلینر و انداخت او را در بندی خانه اما خدا میداند . در خالیکه دونفر
 شاهد عاقل ، بالغ و مسلمانیان شهادت میدادند که پول را چوچه
 دزدیده است ، از کجا میشد دانست که اد غای موتر ران
 درست نبوده . خیر ، هر چه بود، دیگر بعد از رها یی از زندان ، چهل
 تنگه قر ضدار کلینر را رها کرد و با شهادت نامه بندی خانه!
 دیگر دنده پنج بر داشتن و در میان گرد و خاک لاری های هشت
 تن مانند سگ بونده گیر دویدن و بد تر از آن در سر ما های جان
 گزا به آهن های پشت لاری خود را آو یختن در نظرش هیچ و پوچ
 می آمد و حتی يك جا نکنی بیهود و پوست خا صه آنگاه که چرس
 می زد و یا بگفت چرسی ها گل دود میکرد ، سلطان هفت اقلیم بود
 و بر برو بحر فر مان میراند. همه غرور های درهم کوفته اش همراه
 بیچارگی سر گردانی در گنبد پرغو غای دما غش انعکاس میکرد.
 از پشت شیشه های سرخ چشمانش حما سه های در هم شکسته
 نیرو های انسانی با فر یاد آتش گرفته امیال و پس زده هفت
 پشتش ، واو یلای نسل های محکوم را سر میدادند و این
 چهل تنگه قر ضدار در دنیا های بی مرز زهر آگینش نا پدید می-
 شد . آنجا ها اوج میگرفت و تامر زیک خواب سرا سر کا بوس
 و یک بیداری سرا پا درد گر سینه، می رفت و میرفت .
 هنوز با اینکه بزرگ شده بود دو ستانش چو چه صد-
 یش می کردند . خیر ، خواه چوچه بگو ییمش خواه ما نند
 بعضی کوچکی ها چهل تنگه قر ضدار ، این مرد چند سالسی
 هم به روان پدر هر حو مش نفرین خلق خدا را ارمغان میفرستاد.
 دستهای چر کین در شت کف کف شده اش روزی صد ها کیسه
 را می لیسید . و همه را با یک نشستن در قمار می باخت و پول

چرس راهم شام شام از چو کسی دار بازار قرض می گرفت . شب که به خانه می آمد ، برای آنکه از گله و شکایت مادر به هر در سرگر - دانش وار هیده باشد ، خود رامیزد به در دیوانگی و از ارواح گذشته ها پیام می آورد ، غم غم میکرد خواب می دید ، غیب میگفت و تا نیمه های شب خواب را به چشم یتیمهای پدرش حرام میکرد .

يك شام تاریك بود ، از آنشاهای دق و یاس اندود . از آن شاههای غریبان که در سیاهیه سردش خورجین و چوب گدایان خاک آلود مانده ، چون سپرها و سر نیزه های سپاهیان شکست خورد افسانه های قدیم . پراگنده و تنها تنها ، مشقت غم برسینه تماشاگر میکوفت . زنجیر دروازه به شدت باز شد و چهل تنگه قر - ضدار چون پیل مستی به درون جست .

سکوت رقت آوری حویلی کوچک شانرا ناراحت ساخت و پیش نگاه و حشت آلود چهار ، برادر کو چکش کج کج دوید ، راه را مانده یا مولا گفته خیزی زد و از ارسی خود رابه داخل خانه انداخت . مادرش که دريك گو شه تاریك خانه چون ساینه مرده متحرکی (اگر مرده متحرکی پیدا شود) نرم نرم شور می خورد و از حرکات آهسته آهسته و نیمه نیمه اش هیچ دستا نسته نمیشد چه میکند تکانی خورد و چیغ زد و در يك چشم به هم زدن گوی مادر در آن خانه نبود . ساینه مرده متحرکی در آن گوشه هرگز نمی جنبید . مادر به خانه همسایه پناه برد .

هنوز چهل تنگه قرضدار کمیدی تراژیدی های زنده گیش را سر نکرده بود و هنوز بر گورزندگی مرگ اندودش قهقه دیوانه وار سر نداده بود ، هنوز خواب ندیده بود ، و غیب نگفته بود ، که آواز دف در خانه همسایه فرونشست و انبوهی زن لبسرین و سرخی

کرده با امیل های سکه نقره که چپ و راست به گردن او یخته بودند، بر سرش ریختند و در میان همه چشمان سیاه مادر شد در عقب چند تار خاک آلود موی چرکینش پر آب، پر آب میشد و لبش را زیر دندان می فشرد و هیچ نمیگفت.

چهل تنگه قرضدار را نگاه های برانگیز نده شهوت آلود زنان جوان بیتا بتر کرده حا لادیوانگی نمیگردد، کی میکرد! کف بر لب آورد و تا توانست سرش را به چپ و راست تکان داد و مانند شترهای مست به هیچ زنجیر بند نمیشد. دندانها پیش راما نند سنگهای گور با هم فشرد و شروع کرد به غیب گویی، پیره زن خمیده بیکه سرش را و سینه بسته بود، آهسته به دیگران گفت:

مگم یادتان رفته که خدا بیا مرز پدرش، سرور جما دار، گفته بود که ای بچه بی ایچ نیس.

همه خاموشانه به چشمانهم دیدند. شاید هرگز چنین چیزی نشنیده بودند. یا راستی یادشان رفته بود.

از چهره های شان که چیزی دانسته نمیشد. کسی در باره، مسافرش پرسید چهل تنگه قرضدار در میان غم غم گنگی جوابش را داد و همچنان به دیگر پرسشها هم جوابهای بی سروته گفت. هر چه کلمه رکیک و هر چه زشت که میدانست بیرون ریخت و زد خود را به خواب و مانند گاو حلال کرده ساعتها خر زد.

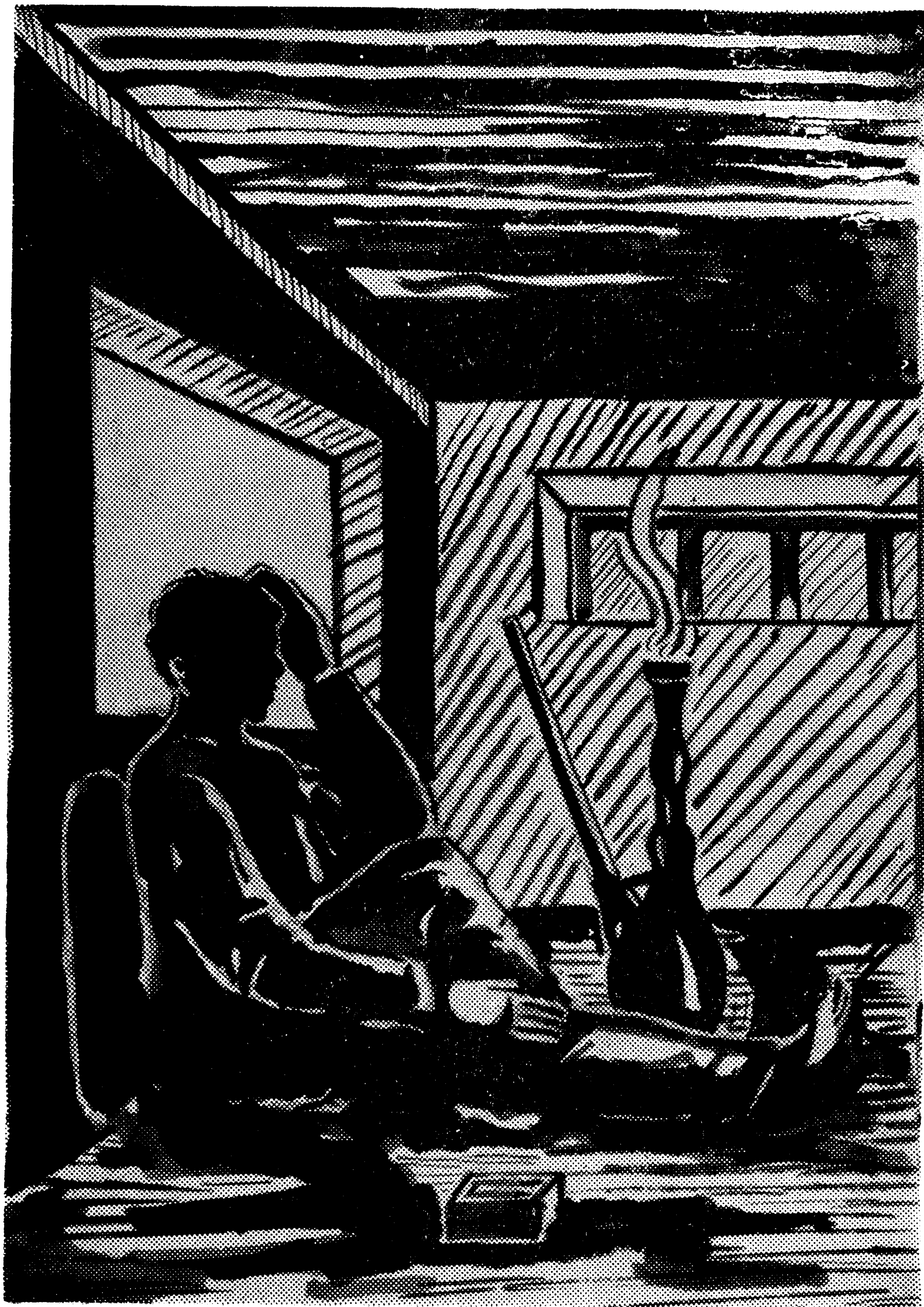
زنان هر کدام مثنی نصیحت تحویل مادر بیمار چهل تنگه قرضدار کردند که جوان بی گپ نیست نظر کرده است و خودشان رفتند خانه همسایه برای سمنک پزی. شفق داغ بوی سمنک پخته در حویلی تنگ چهل تنگه قرضدار پیچید و برآید.

درک ها یش در زیر لحاف پار هپاره شان همچنان خوا بیده رقصیدند ، واه واه گفتند و به دختر همسا یه که با کا سه گلی خرا مان خرا مان می آمد سلامه انثار کردند و تفتی را که از کا سه به هوا بر می خاست ، از دور و باشتهای تمام بلعیدند . دختر همسا یه کا سه را کنار ار سی گذاشت و رفت .

چهار کودک دو ، چهار ، پنج و شش ساله به جان مادر خود چسپیده بودند و او را تامی توانستند به سختی شور میدادند . اما پیکر استخوانی مادر شان چون چمبر دف حلقه شده بود . گویی با گیسوا نش پاها یش را محکم بسته بودند و سر د مانند کندة یخ افتاده بود . هیچ نبود که از خواب بیدار شود . ناگهان چهل تنگه قرضدار جنبید و مانند شاخ بلوط در جا یش رو یید و با یک جهش الگد محکمی به پهلوی کاسه سمنک زدو بعد افتاد دنبال بچهها آنان چون گنجشکها به هر گوشه حویلی فرار کردند و ناگهان در کوچه هلله بر خاست . کسی صدا کرد :

- چوچه ملنگ ! یا هویا منهو ! علم بزرگی بر دوش یکی از چرسی ها بود . دو ، سه پا برهنه دیگر به دنبالش افتاده بودند که صبح روز نو روز ، زود از همه بر تارک زیارت خود ساخته شان که تل خاکی بیش نبود بیرقی بلند کنند و دامی برای مرغ بلند آشیانی بگذرانند که نا مش رادر قا موس انسا نهما گذاشته اند : نان .

ساعتی نگذشته بود که قاضی شهر کسا نی رافر ستاد ، علم شایه نرا / واژگون کرد و خود شان را کشان کشان در میان خنده و استهزای مردم ، به محکمه کشید . همان بود که چوچه یا همان چهل تنگه قرضدار نمیدانم چطور شد فرار کرد ، و بادو سه چهل - تنگه قرضدار پدر آزار دیگر پیوست و یکراست رفتند سوی ده . آخر دیگر کجا میشد رفت ؟ غیر از ده .



در اینجا ترا ژیدی خنده ها آغاز میگردد فکرش را بکنید .
پوگانی ، آخ ! که ترسیم ناپذیر است . پوگانی ، پهنای یزر گی که
بدو حصه تقسیم میشود : دیمه پوگانی و آبی پوگانی . در دامنه
تیر بند تو کستان ، آنسوی شهر مینه .

پوگانی زمین های فراخ گندم است ما نند تخته های طلا .
مغارها برای مار مو لك ها و مغارها برای انسانها ، عف عف
سگها ، عغ عغ گو سفندان از چراغ آمده در میان غروب همای
خاموش و پنج وقت آذان دهها تسی خسته از کار و کشت پر گشته
چون ستون های بلور و سمت بسوی آسمانها .
عما مه ها ، چادرها ، همه سفیدمه چر کین . در یف خر گاهاو
دود غلیظ پته های خار نمناك . و از آنجا دو خطمار پیچ بکشیده به
سوی شهر بالای یکی بتوسید :

خط گندم و بالای دیگری خط پشم و پوست . این شده پوگانی .
نه باز هم نشند !

اینجا را که شهر است با آب زرد در خشان بنوازید بیشتر و
بیشتر تا هر چه مینا می و لکه که در متنش باشد ناپدید گردد . باز
هم در خشانش بسازید و بالایش بنویسید ((شهر)) . در پوگانی
دها تیان ساده بی زنده گی دارند که از شهر بیخبر اند و حتی از
آن میترسند . در یکی از خانه های پوگانی چو چه باشا پو پیکه
از میان گالای لیلای با سه قرآن خریده در صدر مجلس ، با لای
دو نمده قات کرده نشسته است . در و فیشش در کتا رهن ، هر سه
پتلون و کرتی های لیلای پوشیده اند . دو را دور خشان
جوانان دهاتی دستها را ز پیرالاشه گرفته حلقه زده اند .

حتی ملك ده بخود اجازت نمیدهد که در آن مجلس چیزی
بگوید . فقط گاها می یگا که شهر دینده شان که سا لها افسانه

شهر را با آب و رنگ خاصی برای شان گفته است . دل شیر را بد-
الش بسته و پیش چشمه بیست مرد در باره مهمانان سوالی دار
میان میگذارد . مثلا :

- شما سر کاتب استین یا مدیر ؟

با ترس یکی بسوی دیگر می بینند . بعد سکوت هر گباری اتاق
را فرامیگیرد و نوبت سوال به مهمان میرسد . وی می پرسد :

- شما چند گو سفنددارین ؟

مرگ مال شماری بالای سر رمه خیمه می زند . فکر میکنند هیئت
اخذ مالیه اند . سرال سیمه می شوند میگویند :

- صاحب از این گیا بگذرین ما میمانه دوس داریم ، شما ره از

اینجا خوش و خرم رخصت خات کدیم .

سه شب و سه روز گذشت این چهل تنگه قرضدارها مهمانی

ها خوردند ، تحفه ها گرفتند ، به مر یض ها دواهای نادر ست

دادند . امروز نهمی کردند و خلاصه در آن سه شب و سه روز چرخ

زنده گی آن دهاتی های بخت برگشته را کاملاً چیه دور دادند . شب

چهارم بود . فردا قرار بود مهمانان گرامی ده که هرگز گرامی

نبودند به قریه های دیگر بروند . اسپ های فربه و رام از هر سو

خواسته شده بود .

پوست قره قل ، قالیچه و نمدهای اعلی جدا جدا برای مهمانان

گذاشته شده بود . و یگانه جوان شهر دیده شان هنی اصرار داشت

که يك شب دیگر مهمان شان باشند . دیگران هم بلی بلی میگفتند و در

زیر دل دعا میکردند که آن بلاها از سر شان بی کدام حادثه

دفع شوند . هنگام غروب شیمه اسپیی از بیرون شنیده شد و پیر

مردی که برای يك کار مهم دو هفته پیش به شهر رفته بود رسید .

این دومین شهر دیده بود . از وجود مهمانان به وی اطلاع دادند .

تغظیم البند بالایی در دهن در حین ورود به جا آورد و بگوشه یی

نشست . دلش پر از گپ بود با نخستین پر سش از حال شهر دست اول از آخرین چشم دیدش شروع کرد .

همچنانکه هی دستش را بـه موزه اش می زد تعریف میکرد که چگونه چند نفر طرار و مردم فریب را که علمی بر شانه کرده زیارت ساخته بودند گرفتار کردند .

خامش را فرا موش کرد . لحظه‌یی سر انگشتش رازیر دندان گرفت و ناگاه روستا بیانه صدا کرد . همان از همه شوخ ترش چو چه ! ...

چو چه که در خفا با رفقا یش چر سش رادود کرده بود و در دنیای نشه خود ش می پرید یکباره بر زمین خورد و بدون اراده گفت :
- بلی ، بلی ، چیزی گفتید ؟

روستا یی به وی خیره خیره دید و آهسته رو یش را برگردانند .
- خود ش اسبت .

زمزمه کرد .

اشاره ها رد و بدل شد و حلقه‌دها تیان تنگ ترو تنگ تر شده رفت تا آن سه چهل تنگه قرضدار چشم شان رامالیدند ، بالای سر شان چوب های نتراشیده به هوا چرخید .

فردای همان شب تلخ و پرسرو صدا آفتاب بگر می می تابید و خاک زمین مانند پودر باد ، میشد . آن سه مهمان دهکده را بالای همان اسپ فربه آرام می بردند بسوی علا قدری ، باسرو روی خون آلود و دست های به پشت بسته بدون تحفه ها و بخشش ها .

از پشت دیوار ها سر های زنان ، یکه یکه ، بالا و پایین میشد و سگها سینه های سفید شانرا به هم نزد یک کرده عفف میکردند .

پایان

کابل ۷ جدی ۱۳۴۴



انتشارات کمیته دولتی طبع و نشر ج. ۱۰۰۰

